

رمان پری افسونگر | فاطمه نورا باستان کاربر انجمن یک رمان





رمان عروس اقیانوس

گریختن ماهور از چنگ خانواده و معضلات خانوادگی‌اش به در بند افتادن در یک جزیره‌ی مرموز میان اقیانوس پیوند می‌خورد و نه تنها رها نمی‌شود، بلکه مشکلاتش چندین برابر می‌شوند. رمان عروس اقیانوس، داستانی اجتماعی و عاشقانه از یک دختر در جزیره‌ای میان اقیانوس را در برمی‌گیرد که می‌کوشد از آن جزیره و مردمان غرق در جهلش بگریزد و در این میان، پسری در این جزیره دلباخته‌ی او می‌شود. داستان با کشمکش‌هایی رقم می‌خورد که به غلیان عشق و طلب رهایی می‌انجامد. ماهور باید بین آزادی و عشق انتخاب کند.

دانلود

رمان پسرک بی رنگ و رخ

به اقتضای سرنوشتی موروثی، روح سفید یک مرد در کالبد سیمین خود به اسارت کشیده شده و دلش در مسیر عشقی محال پا گذاشته است. حال یک فقدان در تقدیری آشنا، راه را برای هم‌حلی هموار می‌کند اما نحوستی کاذب و زمزمه‌هایی واگرا، اختفایی برای عشق در نهان‌ها رقم می‌زند.

دانلود

رمان خانه‌ی من قلب توست

ترگل دختری است که زندگی‌اش دست‌خوش بازی‌های روزگار شده. انگار تنها راه در امان ماندن از کسی که برایش یک خطر جدی محسوب می‌شود، گریختن است که خانه و زندگی و خانواده‌اش را رها می‌کند و به یک نفر پناه می‌برد. کسی که او را به‌عنوان یک حامی و پشتوانه‌ی بزرگ می‌بیند و عشق در روح و جان‌ش ریشه می‌دواند؛ اما انگار بعضی وقت‌ها، تنها قدرت عشق قادر به حل مشکلات نیست. ترس خطری که باعث گریختنش شد، هنوز هم وجودش را آزار می‌دهد. ترس از پیدا شدن، ترس از جدایی، ترس از دوست داشته نشدن و ترس از دست دادن تنها حامی زندگی‌اش...

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

به نام خدا

خلاصه:

پریان دختری است که چند وقتی است که بی اراده خود را در جنگلی می بیند که موجودات عجیبی درونش است.

در این بین هم متوجهی وجود خواهرش می شود که از او متنفر است و می خواهد او را بکشد. پریان به هر طریقی می خواهد که خواهرش را نجات دهد، حتی اگر مجبور باشد به آن سفر فوق خطرناک برود!

در این بین حقایقی است که او نمی داند....

باز تو همون جنگل بودم، کنار همون درختی که رنگ خاص و عجیبی داشت. عجیب دوستش داشتم.

از همون باری که ناخودآگاه خودم و اینجا پیدا کردم تا همین امروز همیشه اینجا کنار این درخت ظاهر میشم.

من بهش میگم درخت پیر چون یه حسی بهم می‌گفت که عمر این درخت بیشتر از بقیه درختای اینجاست.

از درخت دل‌کندم و شروع کردم به قدم زدن داخل جنگل.

اینجا همه چی خاص و منحصر به فرد بود. درختا رنگ‌های عجیب اما فوق‌العاده زیبایی داشتن، پرنده‌ها هم همین‌طور! حتی میوه‌های درخت‌ها هم عجیب و زیبا بود.

به غیر از اینا یه سری موجودات تو این جنگل زندگی می‌کردن که مثل ما دوتا پا و دوتا دست داشتن اما خیلی کوچولو بودن و گوشاشون هم درازتر بود.

یهو صدای دیگه‌ای رو از بین صدای اونا تشخیص دادم. صدای آب و خنده! متعجب گوشام و تیز کردم، درست شنیده بودم. صدا کمی ضعیف بود اما شنیده می‌شد.

با کنجکاوی صداها رو دنبال کردم تا اینکه بالأخره به یه دریاچه خیلی خوشگل رسیدم که چندتا از اون موجودات گوش دراز در حال ورجه وورجه داخل دریاچه بودند.

خندیدم و با ذوق فاصله‌ام و با دریاچه از بین بردم. دلم می‌خواست کمی با این کوچولوها بازی کنم اما اونا با دیدنم جیغ کوچکی کشیدن و خواستن که فرار کنند.

با خنده دستام و به حالت تسلیم بالا آوردم گفتم:

- فقط خواستم باهم بازی کنیم.

و با یادشون لبخندی زدم و قدم‌هام و تند کردم تا اینکه کاملاً از درخت پیر دور شدم.

صدای پرنده‌ها همه جا پیچیده بود. صداشون بی‌نظیر بود.

درکمال تعجب یکیشون به حرف اومد.

- یعنی قصد نداری ما رو بخوری؟

زدم زیر خنده.

- نه جانم، حالا میاین بازی؟

همشون با لحن بامزه‌ای گفتن:

- اوکی.

با لبخند ذوق‌زده‌ای نگاهشون کردم و پریدم داخل دریا و شروع کردم به آب ریختن رو سرشون.

همشون جیغی کشیدن و این شد آغاز حمله.

با لرز خودم و بغل کردم و نگاهم رو به اون درخت دوختم.

- ببینم خونتون بالای درخته؟

یکیشون که فهمیده بودم اسمش دیناست، با خنده گفت:

- آره، راستی اسمت چی بود؟

لبخندی زدم.

- پریان.

همشون اخمی کردند.

- پری جون اسمت چه آشناست برام.

بقیشونم حرف دینا رو تأیید کردند.

یهو صدای کسی از پشت سرم اومد:

- بچه‌ها ایشون و معرفی نمی‌کنین؟

همگی به سمت اون شخص برگشتیم. یه موجود بود مثل اونا اما کمی قد بلندتر از اونا بود.

یهو دینا بدو بدو رفت سمتش و پرید بغلش.

- مادر بزرگ.

بقیه هم با جیغ و داد دویدن سمتش.

مادر بزرگ دینا لبخند کم رنگی زد و دینا رو از خودش جدا کرد.

- خوبی عزیزم؟

دینا با ذوق خندید.

- ممنونم مادر بزرگ! تو خوبی قربونت برم؟

- ممنون عزیزم.

به بقیه نگاهی انداخت.

- عزیزانم مثل همیشه اومدم که عذرخواهی کنم و برم.

همشون غمگین به مادر بزرگ دینا زل زدند.

یکیشون که اسمش درین بود با غصه گفت:

- این کار و با ما نکنین ملکه، ما رو بیشتر از این غصه دارمون نکنید.

منظورش از ملکه چی بود؟

یعنی این زن ملکشونه؟

ناخودآگاه شروع کردم به برانداز کردنش.

یه زن با صورتی زیبا و چشمای طوسی و ابروهای قشنگ و موهایی که تا شونه هاش می رسید و مشکی بود.

با صداش به خودم اومدم.

- میدونی که درین عزیز، این حقیقت محضه، من باعث شدم شما به این حال و روز افتادین.

دینا خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد.

- وای پریان جون معذرت می‌خوام حواسم از تو پرت شد.

نگاه ملکه برگشت سمت من و خیره و عجیب نگاهم کرد.

- تو پریانی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله.

نگاهش رنگ خاصی به خودش گرفت.

اومد سمتم و با دقت نگاهم کرد.

- ببینم تو چطوری اومدی اینجا؟ اهل جزیره‌ای یا از یه سرزمین دیگه اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- راستش من نمی‌دونم چطوری میام اینجا فقط یهوایی اینجا ظاهر میشم. ایران زندگی می‌کنم توی شهری به نام تهران. موشکوفانه نگاهم کرد.

- باشه امیدوارم که راست گفته باشی. ببینم انسانی؟

- خوب آره، راستی گستاخی نباشه شماها چی هستین؟

لبخند کوتاهی زد و جواب داد:

- ما الفیم، الف‌های کوتوله.

صورت دینا و بقیه تو هم رفت. خود اونم خیلی محسوس ناراحت شد.

- جالبه. نمی‌دونستم موجودی باشه به نام الف!

لبخندی زد.

- خوب این و بی‌خیال، راستی قبل هر چی من مانلی‌ام و اینکه حدسی درمورد ظاهر شدنت در اینجا نداری؟

لبخندی در برابر لبخندش بهش زدم.

- خوشبختم ملکه مانلی. راستش اصلاً حدسی ندارم، یعنی واقعاً نمی‌دونم.

- عزیزم لطفاً راحت باش و مانلی صدام کن. درمورد اون موضوع‌ام باید بگم که من یه حدسایی دارم.

با هیجان پرسیدم:

- جدی میگی؟

- آره اما نمی‌تونم همش و بهت بگم.

با همون هیجان گفتم:

- باشه فقط بگو لطفاً. نمی‌دونی که چند روزه چقد پریشونم و فکرم مشغوله.

- باشه میگم.

خیره نگاهم کرد.

- فکر کنم تو یه انسان معمولی نباشی.

با تعجب نگاهش کردم.

- یعنی چی؟!

- ببین عزیزم وقتی یهویی اینجا ظاهر میشی یعنی فراتر از یک انسان معمولی‌ای، یا شایدم انسان نباشی!

بهت زده نگاهش کردم.

- اگه انسان نیستم پس چیم؟

چهره‌اش متفکر شد.

- نمی‌دونم ولی یه حدسایی دارم، نمی‌تونم فعلاً چیزی ارزش چیزی بگم.

- آخه چرا؟

- اونم نمی‌تونم بگم.

با التماس تو چشماش زل زدم.

- لطفا مانلی، من می‌خوام بدونم.

- همیشه دختر! می‌دونی این حرف ممکنه به گوش اون برسه و... .

حرفش و ادامه نداد و با ترس نگاه دزدید.

- اون کیه؟

صورت بچه‌ها جمع شد.

دینا پر بغض لب زد:

- اون... .

مانلی وسط حرفش پرید و گفت:

- دینا!

دینا با اخم سری نمی‌دونم به علامت چی، تکنون داد و گفت:

- باشه مادر بزرگ، چیزی نمیگم.

مانلی گفت:

- بهتره که این بحث و تموم کنیم و منم دیگه برم. ترجیح میدم این دختر جوان رو نترسونم و شمام بهتره که همین کار و بکنید. نبینم کار ناشایستی ازتون سر زده ها.

برام سؤال بود که اون کی بود که اگه ازش برام می‌گفتن باعث ترسم می‌شد.

تا خواستم چیزی بپرسم اون یکی الف که اسمش کارل بود گفت:

- چشم ملکه حواسمون هست، شما نگران نباشین.

مانلی با لبخند غمگینی گفت:

- متشکرم کارل. تو واقعاً فرد مناسبی هستی برای دینای من.

کارل با خوشحالی تشکر کرد.

دینا گفت:

- کاش بیشتر پیشمون می‌موندین مادر بزرگ، خیلی دلتنگت می‌شیم.

- هر وقت قسمت شد دخترم.

مانلی این و گفت و بعد نگاهی به من انداخت.

- امیدوارم باز ببینمت دختر جوان. خداوند عاقبت تو رو بخیر کنه.

لبخندی بهش زدم. این زن حتی حرف زدنشم با متانت همراه بود.

- ممنونم مانلی عزیز، منم امیدوارم.

اونم لبخندی زد.

- خداحافظ همگی‌تون.

همگی باهاش خداحافظی کردیم و اون با یه نگاه به تک تکمون، آروم ازمون دور شد.

بعد رفتنش از دینا پرسیدم:

- میگم دینا، تو و کارل نامزدی چیزی هستین؟

دینا بی‌حال خندید.

- نه عزیزم ما زن و شوهریم.

تعجب کردم.

- جدی؟ من فکر کردم که سنتون کمه.
- آره پریان جون جدی میگم، و اینکه من بیست سالمه.
- جالبه. درین و کارل چی؟
- درین هم سن منه و کارلم چهار سال ازمون بزرگتره. راستی اگه دقت کرده باشی درین و کارل خیلی شبیهن به هم.
- اره چرا راستی؟
- درین گفت:
- چون که ما خواهر و برادریم.
- آها که اینطور.
- خواست باز چیزی بگه که ناگهان روی هوا معلق شدم و انگار که یه نیرویی من و به سمت خودش می کشید.
- از ترس جیغی زدم و شروع کردم به تقلا کردن و بچه ها رو صدا زدن.
- صدای جیغ درین و دینا و داد کارل هم بلند شد.
- بعدش دیگه چیزی نفهمیدم و در اثر ضعف زیاد بی هوش شدم.

(دانای کل)

دینا با گریه فریاد زد:

- اون خودش نمی‌بینین داره کشیده میشه سمت جزیره، یه کاری کنید دیگه.

درین هم گفت:

- آره داداش برو متوقفش کن.

کارل با خودش کمی فکر کرد و تصمیمش را گرفت.

می‌بایست دختر را نجات می‌داد.

آرام دستانش را بالا آورد و با جادویش پریان را به سمت خودش کشید.

آن نیرو بسیار قوی بود.

مبارزه بسیار سخت و دشوار بود.

کارل دیگر توان مقاومت نداشت و داشت ناامید می‌شد که دستانی روی

دستش نشست. نگاهی به آن دستان انداخت که دید دینا دستش را روی

دستان درین گذاشته و درین هم دست‌هایش را روی دست او گذاشته.

آنها می‌خواستند جادو و قدرتش را بیشتر کنند.

کارل لبخندی به هر دوی آنان زد و با نیروی بیشتری پریان را به سمت

عقب کشید.

ناگهان پریان بی‌جان جلوی پایشان افتاد و دیری نگذشت که غیب شد.

کارل احتمال داد که او به دنیای انسان‌ها بازگشته باشد.

دینا با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

کارل با لبخند پاسخ داد:

- اون برگشت دنیای خودش.

درین گفت:

- نگو دنیای خودش کارل، می‌دونی که دنیای اون اینجاست.

- می‌دونم.

دینا آرام پرسید:

- تو خوبی دیگه کارل؟

کارل با لبخند سری تکان داد.

می‌دانست چرا دینا این را پرسید. چراکه جادو در این شرایط برایش سم بود.

نه تنها برای او، بلکه برای همگی‌شان این‌گونه بود.

شرایطی که نصف بیشترش تقصیر، پریان بود.

(پریان)

چشمام و که باز کردم دیدم توی خونه‌ی خودمم.
اصلاً نمی‌دونستم که بعد اینکه بیهوش شدم چی شده و چطور نجات پیدا کردم.
اصلاً اون نیروی عجیب چی بود؟
تا بلند شدم زنگ خونه به صدا دراومد. رفتم و از آیفون نگاه کردم. هلن و نواز بودن، تنها دوست‌هایی که داشتم.
با لبخند دکمه‌ی آیفون رو زدم و رفتم به استقبالشون.
تا به حیاط پا گذاشتم هلن دوید سمتم. با لبخند نگاهش می‌کردم که یهو دستش بالا اومد و روی صورتم فرود اومد.
لبخندم خشک شد و مات شدم.
چیکار کرده بودم که لایق این سیلی بودم؟
با فریاد بلندش به خودم اومدم.
- چطور با من این کار و کردی پریان؟ امروز بهم گفت که عاشق تو شده نه من.
حالا متوجه‌ی همه چی شده بودم.
منظورش به هومن که چند وقتی بود باهم قرار ازدواج گذاشته بودن.

من می‌دونستم هومن بهم نظر داره برای همینم سعی می‌کردم ارزش فاصله بگیرم ولی هلن متوجه نبود.

ناراحت دستی به صورتم کشیدم و نگاه اشکیم و بهش دوختم.

- برات متأسفم هلن، تو فکر می‌کنی من چطور آدمیم؟ خیلی برات متأسفم. با فریاد ادامه دادم:

- از خونم برید بیرون، هر دوتون.

هر دوشون فقط خیره نگاهم کردن که با جیغی که کشیدم ترجیح دادن که برن.

با بسته شدن در حیاط، روی زمین سر خوردم.

باورم نمی‌شد که هلن باهام این کار و کرده باشه.

قطره اشکی ناخودآگاه از چشم راستم چکید که با صدای دوباره ی زنگ سریع پاکش کردم.

با خودمم فکر کردم شاید هلنه که پشیمون شده!

بلند شدم و رفتم سمت در تا در و باز کردم یه نیرویی من و به عقب پرت کرد که افتادم رو زمین.

تا بتونم از شوک این بیرون بیام یه دختر خوشگل با موهای طلایی وارد حیاط شد و پوزخندی زد.

یه تفنگ کوچولو دستش بود که تا خواستم بلند شم باهاش به قلبم شلیک کرد و همون لحظه صدای جیغ دختری بلند شد اما من، هیچ دردی نداشتم. مو طلایی جلوم روی زمین نشست و بلند و پر درد خندید، همزمان اشک از چشمش سرازیر شد.

نمی‌دونم چرا منم بغضم گرفت. اون دخترم که جیغ زده بود کمی دورتر با نگاهی اشکی و بغض کرده نگاهمون می‌کرد. بالأخره صدای مو طلایی بلند شد.

- نگاه نکن درد نداری خوشگلم، به یه ساعت نشده میمیری.

شوکه نگاهش می‌کردم که دختر با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم طلای، این کار و نکن! لطفاً نجاتش بده. فدات شم آخه اون خواهرته!

بهتم زد.

چی می‌گفت این دختر؟

مو طلایی طلای نام، خواهر من بود؟

تا بلند شدم سرم گیج رفت و... .

باز افتادم.

بی‌اراده چشمام و بستم، صدای جیغ و گریه‌های دختر رو می‌شنیدم ولی
نایی برای باز کردن چشمام نداشتم.
تا اینکه بعد مدتی کاملاً بی‌هوش شدم.

وقتی بهوش اومدم حالم بهتر بود، تو اتاقم بودم و دختر کنارم بود.
با دیدن چشمای بازم پرسید.

- خوبی؟

سری تکنون دادم.

- اون کجاست؟

با ناراحتی گفت:

- رفت.

- واقعاً اون، خواهر منه؟

- آره پریان.

بغض کردم. کلی سؤال داشتم.

- میشه بگی بیاد، باهاش حرف دارم.

به گریه افتادم. من یه خواهر داشتم.

دختر هم اشکش سرازیر شد.

اومد و محکم بغلم کرد و بلند شروع کرد به گریه کردن. میون گریه‌هاش بریده بریده گفت:

- من، خیلی، متأسفم پریان. تقصیر من بود، که اون پیدات کرد.

از خودم جداش کردم و با غم پرسیدم:

- اون، چرا از من متنفره؟

گریه‌اش بیشتر شد.

- نمی‌تونم بگم پریان، نمیتونم.

- چرا برای چی؟

ناراحت رو برگردوند.

- چیزهایی هست که تو ازشون بی‌خبری پریان، چیزهایی که باعث میشن من نتونم بهت حرفی بزنم.

تو فکر رفتم یعنی این چیه که باید مخفی بمونه؟ اصلاً اونا و خود من چی بودم؟! انسان یا... .

دستی به صورت اشکیم کشیدم و زمزمه کردم:

- حداقل بگو من کس دیگه‌ایم دارم یا نه؟ پدری، مادری، چیزی.

گریه‌اش بند اومده بود. روش و برگردوند سمتم و لبخندی زد.

- آره عزیزم داری. درضمن یه برادر هم داری که قل طلاست.
- لبخند کوچیکی زدم.
- خوب اونا خبر دارن من پیدا شدم. اصلاً چطور شد من ازشون جدا شدم؟
- لبخندش خشک شد.
- نمی‌تونم بگم.
- ناراحت گفتم:
- ولی من دوست دارم که بدونم.
- نگفتم هیچ وقت نمی‌فهمی ولی الان نه.
- به اجبار گفتم:
- خیلی خب، حداقل بگو ما چی هستیم؟ می‌دونم معمولی نیستیم.
- متأسفم اما این یکیم نمی‌تونم بگم.
- عصبانی شدم.
- اسمت و که می‌تونی بگی احیاناً، یا اونم ممنوعه؟!
- خنده‌اش گرفت.
- من اسمم لیلیه عزیزم. ببخشید که خودم و معرفی نکردم.
- سری تکون دادم.

- خوشبختم لیلی. اسم قشنگی داری.
- ممنونم.
- چند سالته لیلی؟ با طلای دوستی یا از فامیلی.
- هم دوستش هم فامیل، دختر خالشم.
- لبخندی زدم.
- پس دختر خاله‌ی منم میشی.
- آره.
- راستی نگفتی چند سالته؟
- بیست و سه سالمه.
- منم که نوزده سالمه، پس چهار سالی ازم بزرگتره.
- می‌خواستم هر چه بیشتر درمورد خانوادم، و مخصوصاً خواهرم بدونم و بشناسمشون.
- طلای خواهرم بود، خواهرم! هر چیم شد باز یه حس دوست‌داشتنی نسبت بهش داشتم.

خیلی سعی کردم از زبون لیلی حرف بکشم ولی هیچی! آخرشم وقتی یه لحظه خوابم برد که تو همون زمان ازم فرار کرد.

الان دو روز از اون روز پر ماجرا گذشته و من تو این دو روز از خونه خارج نشدم، به امید اینکه خبری از طلای یا لیلی بشه.

روی مبل نشسته بودم و مگس می‌پروندم که یهو دیدم جام عوض شد و تو جنگل ظاهر شدم.

لبخندی به زیبایی خاص جنگل و درخت پیر زدم و با گوش جان به صدای پرنده‌ها گوش سپردم.

با یه تصمیم ناگهانی، از درخت پیر بالا رفتم و روی شاخه نشستم.

از اون بالا نگاهی به جنگل انداختم و باز لبخند زدم.

صدای آشنای مانلی توجهم رو به پایین جلب کرد:

- سلام پریان خوش اومدی.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

- سلام مانلی. خوشحالم باز می‌بینمت.

- همچنین اما اون بالا چیکار می‌کنی؟

- هیچی همین جوری، دینا و بقیه چطورن؟

- راستش ندیدمشون.

- آها. خودت چطوری؟

- ممنون خوبم. تو چی؟

- خوبم، فقط کمی شوکه‌ام!

با تعجب پرسید:

- برای چی؟

جواب دادم:

- برای اینکه دو روز قبل خواهرم و دیدم و به طوری دیگه باهاش آشنا شدم!

با صدای لرزونی گفت:

- یعنی چی؟

از درخت پایین اومدم و کنارش ایستادم.

شروع کردم به گفتن همه چی، از اینکه خانوادم و نمی‌شناختم و تو یتیم

خونه بزرگ شدم و از دو روز پیش براش گفتم.

بعد اینکه حرفام تموم شد متفکر نگاهم کرد.

- گمونم باید بری پیش خنواده‌ات و رابطشون و با طلای درست کنی بخاطر

طلایی، خواستیم می‌مونی پیششون.

- آره اما چطوری برم وقتی که نمی‌دونم کجان؟! از طلای و لیلیم که خبری

نیست.

با تردید نگاهم کرد.

- شاید من بتونم کمکت کنم!

- چطوری؟

کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

- یه گوی هست تو این دنیا که ما بهش می‌گیم گوی حقیقت، که بهت گذشته و حال و آینده رو نشون میده، از طریق اون می‌تونی خنودات و پیدا کنی.

با هیجان گفتم:

- خوب اینکه عالیه.

سری تگون داد و گفت:

- آره اما گوی توی جای خیلی خطرناکیه و راهش با اینجام دوره. درضمن سرزمین‌ها و جاهایی که باید پشت سر گذاشته بشن خیلی خطرناکن و موجودات خطرناکی در راهه!

کمی ناامید شدم.

- یعنی نمی‌تونم برم؟

- اینش با توعه، ببینم می‌خوای که بری؟

کمی فکر کردم. می‌خواستم، بخاطر طلای!

جواب دادم:

- می‌خوام.

چشماش برق زد.

- خوبه دختر شجاعی هستی. حالا که اینطوره درین و دینا و کارلم همراهت میان، نظرت چیه؟

- دلم نمی‌خواد بلایی سر اونا بیاد.

لبخند زد.

- نگران نباش، هیچی نمیشه به امید خدا.

- باشه، چطوری راه گوی و پیدا کنم؟ یا یهو منتقل نشم دنیای خودم؟

- خودت باید تمرکز کنی و بتونی، حتی وقتی تو اون دنیایی باید بتونی با اراده‌ی خودت بیای اینجا.

- اما چطوری؟!

- گفتم که تمرکز.

- باشه ببینم چی می‌شه.

- عزیزم سعیت رو بکن. درضمن من بهت یه نقشه میدم که تو راه سفر ازش استفاده کنی.

- ممنون مانلی. تو خیلی خوبی.

صورتش گرفته شد.

- خواهش می‌کنم، من دیگه برم. توام کمی تمرین کن بتونی بین دو دنیا جابه‌جا بشی با اراده.

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

اون رفت و من موندم با کلی فکر، تمرینم به جایی نرسید.

با غصه به جنگل زل زدم، دلم برای اینجا خیلی تنگ می‌شد. با صدای دینا برگشتم سمتش:

- پریان.

لبخندی بهش زدم.

- جانم دینا؟

کوله پشتی‌ای رو سمتم گرفت.

- واسه توعه عزیزم، مادر بزرگ داد بدم به تو.

- ممنونم.

کوله پشتی رو ازش گرفتم و انداختم پشتم،

نقشه هم لابد داخل همین بود چون مانلی بهم نداده بودش. درین کنارم ایستاد.

- بریم پریان؟

- آره من حاضرم.

درین رو کرد سمت کارل و پرسید:

- همه‌ی وسایلی که ممکنه لازممون بشه رو برداشتی؟

کارل جواب داد:

- آره عزیزم.

- پس بریم؟

همگی تأیید کردیم و به راه افتادیم.

خیلی استرس داشتم که اونم طبیعی بود. حرفای مانلی ترس به وجودم می‌انداخت و با این حال کاملاً مطمئن بودم از این کار.

همگی با نام خدا از جنگل خارج شدیم.

به گفته‌ی کارل باید از سرزمین هابل‌ها می‌گذشتیم و بعد هم دهکده‌ی پریسان‌ها.

از دینا پرسیدم:

- هابل‌ها و پریسان‌ها چی‌اند؟

با لبخند گفت:

- هابل‌ها جادوگران هستن، پریسان‌هام دورگه‌های پری و انسان هستن.

- واقعاً پری‌ها وجود دارن؟

- آره ما گونه‌های زیادی از پریان رو داریم.

- یعنی چی؟!

- خوب پری‌ها چند گونه هستن. پری‌های بالدار و پری‌های بدون بال که متفاوتن، حالا شاید بعدن بهت گفتم چجورین. درضمن پری‌های دریایی هم هستن.

همه‌ی این‌هایی که می‌گفت برام تازگی داشتن.

- چطور پریان با انسان‌ها ازدواج کردن، اونا که تو این دنیا نیستن.

- خوب امکانش نیست به زمین رفت آمد کرده باشند!

- اینم حرفیه.

این بار پرسیدم:

- چقدر به سرزمین هابل‌ها مونده؟

- زیاد مونده. اول باید از اون شهر کوچیک بگذریم. این شهریه جای خروجی دیگم داره که ورودی سرزمین هابل‌هاست.

رد نگاهش رو گرفتم که چشمم به ورودی شهر افتاد.

- این و بهم نگفته بودین.

- نخواستیم نگرانت کنیم آخه اون شهر طلسم شدگانه!

- این شهر میون سرزمین‌ها چیکار می‌کنه و اینکه چرا باید بترسم؟ مگه این طلسم شدگان چجورین؟

- این شهر و دهکده‌ی پریسان‌ها قصه دارن واسه خودشون. طلسم شدگانم بهتره خودت ببینی.

- خوب بگو قصشون چیه؟

- خوب راستش سیصدسال پیش، یه خون‌آشام... .

جیغ زدم:

- چی؟ خون‌آشام؟!

درین و کارل که جلوتر از ما بودن برگشتن سمتم و درین گفت:

- چه خبره؟

دینا لبخندی زد.

- از اینکه خون‌آشام‌هام وجود دارن تعجب کرد همین.

درین آهانی گفت و باز مشغول صحبت با کارل شد.

پرسیدم:

- جداً خون‌آشام وجود داره؟

- آره.

نفس عمیقی کشیدم. این فراتر از تصوراتم بود! سعی کردم باهاش کنار بیام ولی نشد که نشد. آخه خون آشام، پری یا چیزهای دیگه رو مگه می‌شد به راحتی هضم کرد.

حالا جن و بگی به چیزی، که توی قرآن اومده.

باز نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب داشتی می‌گفتی؟

- آهان، آره دیگه به خون آشام بود که همیشه دنبال قدرت برتر بود، می‌خواست به همه‌ی ماورایی‌ها سلطنت کنه. همین شد که سال‌های زیادی و صرف مطالعه کرد تا چیزی که بتونه کمکش کنه رو پیدا کنه. تا اینکه بالأخره به طلسم پیدا کرد که اون و به چیزی برتر تبدیل می‌کرد اما به اشتباه کوچیک باعث شد که به به موجود زشت و بدترکیب تبدیل بشه. اون از هابل‌های زیادی کمک گرفته بود برای اون طلسم که وقتی دید درست انجام نشده اونا رو نفرین کرد و اونا مثل اون شدن. البته فکر نکن که از اون نفرین مثل نفرین ماها هست، اون بخاطر اون طلسم همچین قدرتی پیدا کرده. شهرم قسمتی از سرزمین هابل‌هاست که اون و یارانش تصاحبش کردن و براش دوتا خروجی گذاشتن و به شهر درست و حسابی برای خودشون درست کردن. پریسان‌هام با این کار جرأت پیدا کردن و قسمت دیگه‌ای از سرزمین هابل‌ها رو گرفتن. هابل‌هام ترسیدن که

پریسان‌ها با طلسم شدگان هم‌پیمان شده باشن و خون‌آشام طلسم شده اونارم نفرین کنه و برای همینم کاری نکردن.

متفکر نگاهش کردم.

- هابل‌ها خوبن یا بد؟

- اونا فوق‌العاده حيله‌گرن و نمی‌شه بهشون اعتماد کرد، بهتره بگم هم‌پیمان ما نیستن.

- آهان. یه سؤال دیگه برای شکستن اون طلسم راهی هست؟

- اوهوم مگه میشه نباشه؛ ولی افراد محدودی می‌دونن.

- آها یعنی تو نمی‌دونی؟

- نه.

- که این‌طور.

دیگه نزدیک ورودی شهر بودیم.

درین گفت:

- بچه‌ها وقتی رفتیم داخل شهر حواستون به همه جا خصوصاً پشت سرتون باشه، ممکنه از پشت بهتون حمله کنن. درضمن حواستون باشه که توسط اونا نفرین نشین و اینکه شما دینا و کارل، مواظب پریان باشید چون اون از

ما ضعیف‌تره فعلاً. منم مواظبشم اما خوب ممکنه که گاهی حواسم ازش پرت بشه.

نگاهی بهش انداختم. دلم نمی‌خواست ضعیف و همش تو دست و پا باشم.

- درین تیر کمان داری؟

متعجب جواب داد:

- آره چطور مگه؟

- من کار با تیر کمان بلدم میشه فعلاً بدیش به من؟

لبخندی زد.

- باشه میدم بهت.

ایستاد و تیر کمان رو و به سمت گرفت.

با تشکر آرومی تیر کمان رو گرفتم که کارل گفت:

- خب دیگه وارد شهر شیم؟

همگی قبول کردیم و وارد شهر شدیم.

همین که وارد شهر شدیم بوی مدفوعی به همراه بوی خون تو بینیم پیچید.

حالم داشت به هم می‌خورد.

درین و دینا هم صورتشون به شدت جمع شده بود اما کارل خونسردتر بود.

درین با همون صورت جمع شده گفت:

- وای خدا چه بوی بدیه! زودتر بریم از اینجا.

دینا هم گفت:

- موافقم واقعاً بوی افتضاحیه.

سری به تأیید حرفش تگون دادم.

کارل گفت:

- دخترا معطل نکنید، زودتر بریم.

هر سه سری تگون دادیم و راه افتادیم.

داخل شهر هیچ گل و درختی و چیز روشنی نبود.

یه کم که جلوتر رفتیم چشمم به خونه‌هایی افتاد که از استخون ساخته شده بود.

دختر ترسویی نبودم اما خب این چیزا رو به چشم ندیده بودم و برام کمی جای ترس داشت.

اصلاً اون همه استخون از کجا اومده بود؟

دینا گفت:

- واوا! این دیگه چطور شهریه؟

- راستش برای شما رو نمی‌دونم اما برای من نگران کنندست که این استخونا از کجا اومدن، نکته اینا یواشکی کسی و میکشن و استخوناشم تو این کار استفاده می‌کنن؟

واقعاً هم نگران این موضوع بودم.

کارل جواب داد:

- خدا می‌دونه اما امیدوارم که این فکر اشتباه باشه.

- منم امیدوارم.

باز جلوتر رفتیم و من نمی‌فهمیدم چرا این شهر به طور خوفناکی ساکته! داشتیم از کنار در یکی از خونه‌ها می‌گذشتیم که در استخونی عجیبش به آرومی باز شد.

همگی با دیدن این صحنه با وحشت شروع به دویدن کردیم.

از کنار هر خونه‌ای که می‌گذشتیم درش باز می‌شد و به وحشتم می‌افزود. تا اینکه تیری با شکل عجیب از کنار گوشم رد شد.

زیاد اهل جیغ نبودم اما خوب گاهی پیش می‌ومد جیغ بزنم و الانم از اون موقع‌ها بود.

درین با نگرانی دستم رو گرفت و تندتر شروع کردیم به دویدن.

- خوبی پریان؟

سری تکنون دادم.

- خوبم چیزی نشد.

داشتیم با سرعت به جلو می‌دویدیم که یه لشکر بزرگ جلومون ظاهر شد.
با ترس نگاهی به صورت عجیب غریبشون که نصف صورتشون سیاه و نصف
دیگشم سرخ بود انداختم و رسیدم به موهای سیاه و بدترکیبشون و بعدشم
نگاهم رو به لباس‌هاشون دوختم که پاره پوره بود.

کارل قبل هممون به خودش اومد و فریاد زد:

- منتظر چی هستین حمله کنین.

صدای قهقهه‌ی شخصی از سمت راست من، نگاهمون رو معطوف خودش
کرد.

یهو کسی بازوم و گرفت که از ترس جیغی کشیدم، دوستانم با وحشت به
من و اون شخص نگاه می‌کردن.

دینا با گریه فریاد کشید:

- ولش کن، پریان.

ناگهان پسر من رو به سمت خودش برگردوند و من خشک شده و ترسیده
نگاهش می‌کردم که پوزخند تمسخرآمیزی بهم زد.

- پس اسمت پریانه محبوب دل‌ها.

مبهوت شدم.

- تو من و می شناسی؟

پوزخندش عمیق تر شد.

- کیه که تو رو نمی شناسه محبوب دل ها.

نمی دونستم چرا بهم میگه محبوب دل ها و نمی خواستم بهش فکر کنم. اون
خونوادم و می شناخت؟

درین گفت:

- به حرفاش توجه نکن پریان، خودت و ازش دور کن.

پسر خندید.

- چیه درین، دارم نقشه تون و به هم می زنم؟

درین جیغ زد:

- با توام پریان.

گیج خواستم که بازوم و از دستش بکشم که نداشت و گفت:

- نه دیگه، محبوب دل ها قراره یه مدت پیش ما بمونه و بهمون کمک کنه.

کارل فریاد زد:

- نه پریان.

در این لحظه یاد تیرکمانم افتادم که اون یکی دستم بود. هر جور که شده تیر رو که آماده توی کمان بود به سمت شکمش نشونه گرفتم و تیر رو رها کردم. دلم نمی‌خواست کسی و بکشم برای همینم به قلبش نزدم. تیر بهش اصابت کرد و با درد بازوم رو ول کرد. دست دینا رو گرفتم و با بغض نگاهش کردم.

- دینا جداً نمی‌دونی طلسم چطور شکسته میشه؟

محکم بغلم کرد و پر بغض گفت:

- نه.

ناامید خودم و از بغلش کشیدم بیرون که پرسید:

- خوبی عزیزم؟

- خوبم.

برگشتم سمت پسر.

امکان اینکه بتونیم فرار کنیم خیلی کم بود برای همینم اون سؤال و از دینا پرسیدم. پسر تیر خورده بود ولی اون لشکر بزرگ از طلسم شدگان که تیر نخورده بودند.

با خودم گفتم:

- انگار فعلاً راهی جز مبارزه نیست.

تیر کمانم و آماده کردم.

بقیم انگار فهمیده بودن باید بجنگن که گارد گرفتن.

تیری به سمت یکی از اون طلسم شدگان نشونه گرفتم و رها کردم که یعنی آغاز جنگ!

این شد که درین به سمت دوتای اونا هجوم برد و دینا هم با شمشیر دوید سمت دوتای دیگه و کارلم همین طور.

منم که با تیرکمان می‌جنگیدم خیر سرم.

دیگه تیرم تموم شده بود که همون موقع یاد کوله پشتیم افتادم و تند دستم گرفتمش و توش و گشتم تا شاید چیزی پیدا کنم.

داخلش یه بسته کبریت و چراغ‌قوه و لباس و یه تفنگ، با کلی چیز دیگه بود اما خب همینا توجهم رو جلب کردن.

یه حسی بهم می‌گفت بین اینا چیزی هست که می‌تونه کمکم کنه اما چی؟ با یه نگاه به دور و برم چیزی به فکرم رسید که به نظرم درست بود اما راستش شک داشتم.

دقایقی گذشت و من با دیدن اینکه پسر با اون حالش داره سمتم میاد شک و تردید و ول کردم و بسته یه کبریت رو تو دست گرفتم.

خودم رفتم نزدیکش و آروم گفتم:

- قبل اینکه هر حرفی و بزنی می‌خوام یه سؤال بپرسم می‌خواهی دوباره مثل قبل شی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- منظورت از قبل کیه دقیقاً؟

پوزخندی زد.

- فکر می‌کنی نمی‌دونم تو همون خون‌آشامی؟

لبخند کجی زد.

- چه اهمیتی داره بدونی یا نه منظورت و بگو.

خیره به زمین گفتم:

- می‌خواهی طلسمت بشکنه؟

شوکه نگاهم کرد.

- چی میگی تو؟

- باید تکرار کنم یعنی؟

با عصبانیت گفت:

- تو چیزی در این مورد می‌دونی؟

لبخند زد.

- پس می‌خواهی؟

بهش فرصت حرفی و ندادم و کبریتی روشن کردم و تا به خودش بیاد سمتش پرتاب کردم.

عجب کبریتی بود، آخه پسر داشت کاملاً تو آتیش میسوخت و نعره‌های بلندش تو شهر می‌پیچید.

افرادش تا این و دیدن با فریادکشان سمت مقصرش که من باشم حمله‌ور شدن!

تا به خودم پیام یکیشون لگدی بهم زد و با جیغ پرت شدم روی زمین و همشون شروع کردن به زدنم.

یکیشون خواست با شمشیر سرم و قطع کنه که صدای جیغ درین و دینا بلند شد و یکی اون طلسم شده رو پرت کرد اون ور و با گریه بغلم کرد.

فهمیدم که دیناست و با بی‌جونی نگاهش کردم.

- دینا، تو، خوبی؟

شدت گریه‌اش بیشتر شد.

- آره پریان، من خوبم ولی تو نیستی فداتشم.

لبخند تلخی زدم. فقط دو روز بود که من و می‌شناخت و برام گریه می‌کرد،

فقط دو روز من و می‌شناخت و نگرانم بود.

خواستم چیزی بگم که چشمم به پشت سرش افتاد و چشمام گشاد شد. آتیش داشت کم کم خاموش می شد و چهره ی پسری با صورتی زیبا نمایان می شد.

دینا هم رد نگاهم رو گرفت و مبهوت به اون صحنه چشم دوخت. کم کم توجه بقیم به اونجا جلب شد و همه حیرت زده به اون صحنه خیره بودیم. آتیش کلاً از بین رفت و پسر نگاه مبهوتش رو به خودش انداخت. یکی از افرادانش با شگفتی گفت:

- سرورم! شما به حالت اول برگشتین.

پسر با بهت نگاهش رو سمت من برگردوند و گفت:

- محبوب دل ها این و از کجا فهمیدی که آتیش راه نجات ماست؟
لبخند بی جونی زدم.

- مگه مهمه! هرکی دلش می خواد بهتره که زودتر بجنبه چون ما باید بریم. همشون با خوشحالی به سمتم هجوم آوردن.

یکیشون سریع یه کبریت گرفت و عقب رفت و سریع خودش رو آتیش زد! منتظر بودیم که مثل پسر بشه اما جسمش کلاً سوخت و خاکستر شد! هممون شوکه شدیم. نمی دونستم چرا این جوری شده. پسر به حرف اومد.

- دوستان این کار فقط به دست بانو پریان جواب میده. محبوب دل‌ها به این بیچاره‌ها کمک می‌کنی؟

کمی فکر کردم. اینا هابل‌های خوبی نبودن، البته کلاً هابل‌ها خوب نبودن ولی با این حال نمی‌تونستم تو این شرایط رهاشون کنم.

پس سری تکنون دادم و گفتم:

- باشه انجامش میدم.

همشون خوشحال شدن و یک‌به‌یک جلو اومدن تا به حالت اول برشون گردونم.

بعد مدت زیادی که گذشت، کار من هم تموم شد و همه به شکل قبلیشون برگشتن.

خواستم برم پیش درین، کارل و دینا که دورتر ایستاده بودن و خیره به من صحبت می‌کردن که پسر از پشت سرم گفت:

- محبوب دل‌ها؟

برگشتم سمتش.

- ممنونم.

سری تکنون دادم.

- امیدوارم این بار دیگه کج نری.

نیشخند زد.

- منم امیدوارم.

با یادآوری چیزی گفتم:

- تو درمورد من می‌دونی و از نقشه‌ی درین اینا یه حرفی زدی یعنی چی؟
اصلاً اگه من و می‌شناسی بگو خنوادم کین؟

- می‌خوای این بار با اون‌ها بجنگم؟

با خشم گفتم:

- اون، اون‌ها، بس کنید دیگه! من فقط می‌خوام به خنوادم برسم و طلای
باهام خوب شه، حس کنم خواهر داشتن و خنواده داشتن و همین. خیلی
خواستیه زیادیه؟

بی‌توجه به خشمم پوزخندی زد.

- پس از اونم برات گفتن؟

کلافه گفتم:

- آخه اون کیه که شما ازش می‌ترسین. من فکر کردم منظورتون طلاست؛
اما انگار که نیست.

قبل اینکه چیزی بگه هابلی بهمون نزدیک شد و رو به من گفت:

- من اومدم از طرف هممون از شما تشکر کنم بانو پریان، ازتون خیلی خیلی ممنونیم. هر امری دارین بفرمایین ما انجامش می‌دیم.

سری تکون دادم.

- فقط می‌خوام که اینجا دوباره جزئی از سرزمین هابل‌ها باشه.

لبخند زد.

- بله ماهم می‌خوایم که همین کار و بکنیم.

باز سری تکون دادم که گفت:

- بازم ممنون بانو پریان.

- خواهش می‌کنم.

اصلاً دلم نمی‌خواست خوبیم و به روم بیارن و هزار بار تشکر کنن، کلاً اخلاقم بود.

- من دیگه برم بانو.

- باشه امیدوارم تو کار جدیدتون موفق باشین.

- ممنون. راستی بابت اون کتک‌های بی‌جا متأسفم. خداحافظ.

زیر لب خداحافظی گفتم و اون رفت.

به جایی که پسره اونجا بود نگاهی انداختم که دیدم رفته. پس منم رفتم پیش درین و بقیه.

- بچه‌ها شما سالمین دیگه نه، آسیب که ندیدین؟

کارل گفت:

- نه ما کاملاً سالمیم. تو خوبی دیگه؟

- آره فقط احساس خستگی می‌کنم.

درین گفت:

- فکرشم نمی‌کردم اینجوری قضیه ختم بخیر بشه.

- خودمم فکرش و نمی‌کردم. اصلاً نمی‌دونم چرا اونا به دست من از اون

حالت خارج می‌شدن، شما می‌دونین؟

دینا گفت:

- ماهم نمی‌دونیم.

کمی سکوت کردم و بعد گفتم:

- موقع آتیش زدن یکی از هابل‌ها در خروجی و دیدم بهتره که بریم.

هر سه شون تأیید کردن و رفتیم سمت خروجی دوم شهر.

اول از همه درین و بعدشم کارل و بعدشم من و آخرین نفر هم دینا از

خروجی خارج شد.

این بار به سرزمین بزرگ و زیبا جلو رومون بود.

مردم زیادی داخل سرزمین، بیرون از خونه هاشون داشتن به امور زندگیشون می‌رسیدن.

خیلیا هم به ما نگاه می‌کردن.

درین گفت:

- وای زودتر بریم بچه ها. حس خوبی ندارم اصلاً.

کارل با اخم گفت:

- راستش منم حس خوبی ندارم.

سری تکون میدم.

- باشه پس بهتره که هر چه زودتر بریم از اینجا.

همگی با کمی استرس به راه افتادیم. من که واقعا خسته بودم و به زور قدم برمی‌داشتم.

آخرم طاقت نیاوردم و ایستادم. من از اولشم تا جایی که یادمه ضعیف بودم و اکثرا هم به شدت ضعف داشتم اما الآن واقعا بدتر از هر وقتی، احساس ضعف داشتم و خسته بودم.

بقیم با ایستادن من ایستادن. دینا پرسید:

- خوبی پریان، رنگت پریده. بی‌حالم که به نظر میاین.

به زور گفتم:

- خوب نیستم. خیلی خسته‌ام و به شدت احساس ضعف می‌کنم.

رنگ هر سه شون پرید.

- چرا عزیزم یعنی انقد خسته شدی.

- فکر کنم.

کم کم استخوانام شروع کردن به درد گرفتن.

بی‌اراده جیغ بلندی کشیدم.

بقیه با نگرانی صدام می‌زدن اما من فقط تگون خوردن لب‌هاشون و می‌دیدم و گوشام انگار نمی‌شنید.

این بار چندم بود که در معرض بی‌هوشی قرار می‌گرفتم!

«دانای کل»

درین، دینا و کارل با نگرانی در حال صدا زدن پریان بودند که ناگهان پریان جوان بی‌حال بر زمین افتاد و چشمانش بسته بود.

درین نگران کنار او زانو زد و تکانش داد.

- پریان، پریان، بلند شو چت شده!

دینا هم نگران کنارش زانو زد و گفت:

- چرا بی‌هوش شد؟

درین آرام زمزمه کرد:

- یعنی خودت نمی‌دونی!

- راستش، حدسش و می‌زدم.

- باید بلندش کنیم دینا.

- اما زور ما که بهش نمی‌رسه!

کارل که نگاهش به جای دیگری بود با وحشت گفت:

- وای دخترا اونجا رو نگا کنید!

دینا و درین رد نگاه او را دنبال کردند، که چشمشان به سربازانی افتاد که با تمام سرعت، به سمت آنان می‌آمدند.

دینا وحشت‌زده گفت:

- باید فرار کنیم!

درین پرسید:

- پس پریان چی؟

دینا با فکری که به ذهنش رسید گفت:

- با جادو می‌بریمش.

درین سری تکان داد و رو به برادرش کرد و گفت:

- اون دستمال گردنی که ملکه بهت محض اطلاع داد رو میشه بدی؟
- می‌خوایش چیکار؟
- ملکه الکی که اون و بهت نداد پیشش باشه داداشم، برای کمک به پریان احتیاجش داریم.
دینا و کارل لبخندی بر چهره نشاندند، درین دختر زیرکی بود.
کارل دستمال گردن را از کوله پشتیش درآورد و به دست درین داد.
درین نیز سریع آن را به پریان نزدیک کرد.
او با خودش فکر کرد که آن دو اینک می‌بایست پیش یکدیگر می‌بودند.
کارل و دینا با دیدن فاصله‌ی کمشان با سربازان هول شده نگاهی به هم انداختند.
کارل خواست با جادو پریان را روی هوا معلق کند که جادوی قویی او را به عقب هول داد و پرت شد روی زمین.
تا به خودش بیاید چندتا سرباز او را گرفتند و به سمتی بردند.
صدای جیغ درین و دینا بلند شد. سربازان بی‌توجه به تقلا هایشان به دستشان دستبند زدند و پریان بی‌هوش را هم یکی از سربازان بلند کرد و همگی‌شان را بردند.

«پریان»

چشمام رو باز کردم. توی سلول بودم و دینا هم کنارم نشسته بود.

درین خواب بود و کارلم کنارش نشسته بود.

دینا با دیدن چشای بازم با خوشحالی گفت:

- حالت خوبه پریان؟

- خوبم عزیزم، فقط ما کجاییم؟!

- متاسفانه باید بگم که اسیر هابل‌ها شدیم. فکر کنم چون بی‌اجازه اومدیم

تو سرزمینشون برای همین گرفتیمون.

بی‌حوصله گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟

- فعلا بهتره که منتظر باشیم چون اصلا گمون نکنم برامون خوب باشه با

هابل‌ها دربیوفتیم.

- باشه ولی خوب اگه اتفاق بدی بیوفته چی؟

- خدا نکنه عزیزم نگران نباش.

سری به تایید تکون دادم.

- راستی کی ملکه یا پادشاه این سرزمینه؟!

- بانو هلیا و جناب اریک.

آهانی گفتم و دیگه سکوت کردم.

صبح روز بعد بالاخره چندتا سرباز اومدن و ما رو یکی یکی از سلول خارج کردن و به سمت یه جایی بردن که تا دیدم مقابل یک قصریم تعجب کردم. انتظار داشتم ببرنمون دادگاهی جایی. هممون و به داخل قصر بردند.

یه قصر زیبا بود که با یکم فاصله از هم مجسمه‌هایی از جادوگرانی درحال جادو و موجوداتی عجیب که من نمی‌دونستم چه موجودین، قرار داشت. خدمتکارها درحال رفت آمد بودن و نگهبان‌های زیادیم درحال حفاظت از قصر بودند.

ما رو به یک سالن مجلل و زیبا بردن که همون اول چشمم به پسری افتاد که روی صندلی نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. سربازی من رو به زور روی صندلی نشوند و بقیه رو هم مثل من روی صندلی نشوند؛ خودشونم کنارمون ایستادند.

پسر از جاش بلند شد و با غرور جلوم ایستاد.

- اسمت چیه؟

خیره به زمین با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- پریان.

این بار صداش تعجب داشت:

- چی؟!

تکرار کردم:

- پریان.

یهو با عصبانیت از موهام کشید که آخی گفتم.

فریاد بلندش لرز به تنم انداخت:

- تو کی هستی ها که خانوادت جرأت کردن اسمت و هزارن پریان! مگه نمی‌دونین قدغنه؟!

تعجب کردم.

چرا گذاشتن اسم پریان ممنوع بود!

همین و پرسیدم:

- چرا؟

قبل اینکه چیزی بگه در سالن باز شد و زنی با لباس فاخری که به تن داشت، وارد سالن شد و سمتون قدم برداشت.

- تا همینجا ممنون وارن، می‌توننی بری.

پسر یا همون وارن سری براش خم کرد و گفت:

- چشم بانو ملیریا.

بعد هم رفت سمت در سالن و خارج شد.

بعد رفتن اون ملیریا برگشت سمتم و عمیق نگاهم کرد.

تقریباً جوان بود با چشمای سبز و ابروهای معمولی، و موهای طلایی بلند که تا کمرش می‌رسید.

لبخندی بهم زد.

- سلام دختر جوان. اسمت پریانه درسته! وارن صداش بلند بود از پشت در شنیدم.

چون می‌گفتم جواب سلام واجبه زیر لبی سلامی گفتم و حرفش و با سر تایید کردم.

لبخندش من و یاد مانلی می‌انداخت.

- ببین عزیزم اینجا و هیچ جای دیگه اسمت و به کسی نگو چون خطرناکه! می‌دونم برات سواله که چطوریه که هر کی اسمت و می‌شنوه باهاش آشنایی داره اما خوب بهتره که فعلاً صبور باشی و منتظر باشی تا موقعش برسه.

- اما... .

- لطفاً پریان!

- اما دونستن حقایق حق منه لطفا اگه چیزی می‌دونین بگین، خواهش می‌کنم.

صورتش تو هم رفت.

- ببین دختر گل، وارن پسر هلیا و اریکه و الانم حتما رفته که از تو براشون بگه و جونت در خطر. وقت این نیست که بشینیم و حرف بزنیم. باید شما رو فراری بدم.

- چرا می‌خواین کمکمون کنین اصلا شما کی هستین؟

- من ملیریام! تو فکر کن یه هابل پشیمون از بدی‌هاش که می‌خواد با خوبی به دیگران بدی‌هاش و جبران کنه. حلام دستبندت رو باز می‌کنم که بتونی بری البته منم کمکت می‌کنم.

با ترس به سربازها که متعجب نگاهمون می‌کردن، خیره شدم.

یکی از اون سربازها با اخم گفت:

- بانو ملیریا شما نباید این کار و کنین، من به ملکه خبر میدم!

ملیریا با خونسردی گفت:

- اگه دلت می‌خواد با الینا دربیفتی برو این کار و بکن!

الینا دیگه کی بود؟!

سرباز با ناامیدی عقب کشید و ساکت ایستاد.

ابرویی بالا انداختم. این الینا باید فرد مهمی باشه که باعث شد سرباز بخاطرش کوتاه بیاد.

ملیریا خوبه‌ای گفت و سریع دستبندم رو باز کرد.

نفس راحتی کشیدم و اون رفت سراغ دوستانم که ساکت و سامط روی صندلیشون نشسته بودن تا دستبندهای اونارم باز کنه.

بلند شدم و سمتشون رفتم.

- دینا درین خوبین شما، کارل تو چی؟

دینا گفت:

- خوبیم نگران نباش. فقط ترجیح دادیم حرفی نزنیم.

- آهان.

وقتی دست هر سه‌شون باز شد سریع دست دینا رو گرفتم و همراه خودم کشیدم.

- بریم.

درین به شوخی گفت:

- ببخشید ما آدم به حساب نمیایم!

خندیدم.

- خوب آره چون شما الفین نه آدم.

- اونوقت دینا آدمه.

با لبخند دست اون رو هم تو اون یکی دستم گرفتم و گفتم:

- خيله خب بابا.

اونم لبخند زد.

ملیریا گفت:

- بجنین دخترا الآن وقت این کاراست آخه؟!

کارل اون یکی دست دینا رو گرفت و رو به من گفت:

- بهتره دوتا دوتا بریم. من با دینا و تو و درینم باهم. بیرون قصر هم رو می‌بینیم.

لبخند زدم.

- باشه.

دست دینا رو ول کردم و رو بهش گفتم:

- دینا مواظب خودت باش باشه!

لبخند زد.

- باشه عزیزم، توام همینطور.

سری تگون دادم و اونا رفتن. بعدشم من، درین و ملیریا از سالن خارج شدیم و دویدیم سمت جایی که ملیریا نشون می‌داد.

کمی به خروجی قصر مونده بود که صدای زنی متوقفمون کرد:

- وایسین!

حدس میزدم ملکه هلیا باشه.

برگشتم و یک نگاه کوتاه بهش انداختم.

دستهایش پر انگو بود و یه گردنبند بزرگ هم گردنش بود، با یه جفت گوشواره که از اون گروناس بود؛ تو گوشش بود.

لباس فاخریم به تن داشت که خیلی زیبا بود و بهش میومد. یک لباس بلند که جلوش نگین کاری شده بود و واقعا خوشگل بود.

یه تاج که رنگ خاصی داشت هم روی سرش بود.

تو فکر بودم که با فریاد ملیریا به خودم اومدم:

- فرار کنین.

سریع با درین شروع کردیم به دویدن ولی واقعا نگران عاقبت ملیریا بودم.

نگهبانان یگ کنار در خواستن جلوی خروجمون و بگیرن که درین تیر کمانم رو از دستم قاپید و به همشون یه تیر زد. این درحالی بود که سربازها و ملکه بهمون نزدیک و نزدیکتر می شدن.

سریع دست درین و گرفتم و هر دو با سرعت از قصر خارج شدیم و بعد اونم از حیاط بزرگ قصر گذشتیم و رفتیم بیرون.

دینا و کارل یه کم دورتر منتظرمون بودن.

دوتایی دویدیم و رفتیم پیششون و همگی شروع کردیم با دو از اونجا دور شدن.

داشتیم همین جور می‌دویدیم که چشم مردم به ما افتاد و هجوم آوردن سمتمون!

از یه طرف سربازا و از یه طرفم مردم داشتن بهمون نزدیک و نزدیکتر می‌شدن.

هممون با ترس ایستادیم، همون موقع با خوردن چیزی مثل برق بهم و درد وحشتناکش جیغی کشیدم.

داشتم می‌افتادم که دینا و درین گرفتم، یهو به شدت شروع به لرزیدن کردم.

دوست داشتم تو این شرایط بزنم زیر گریه. در عرض چند روز فهمیده بودم که خانواده دارم و از قضا از اون خانواده خواهرم می‌خواست که من و بکشه. می‌فهمم که انسان نیستم و متعلق به یه دنیای دیگم، دنیایی که درونش پر بود از موجودات خطرناک.

اسمی که انگار با شنیدنش همه پی به هویتم می‌برن، هویتی که خودم ازش بی‌خبرم.

همه‌ی اینا واقعاً داشت روم فشار می‌آورد، من واقعاً نمی‌دونستم چی بهتره برام؟ رفتن از اینجا و بی‌خیال شدن همه چی یا موندن و مبارزه کردن برای زندگی جدیدی که شاید بهش برسم ولی پریان آدم کم آوردن نبود، یعنی من آدم کم آوردن نبودم.

تو کل زندگیم هیچ‌وقت آدم پا پس کشیدن و ناامید شدن نبودم.
میون اون لرزیدن‌ها و گریه دینا و نگرانی هر سه‌شون زیر لب زمزمه کردم:
- خدایا، کمک کن!.

(دانای کل)

حیران و سرگشته به اطراف خود نگاه می‌کرد.
دختر هیچ جا نبود، نه در خانه‌اش و نه در دانشگاه و نه پیش دوستانش.
نمی‌دانست، نمی‌دانست ممکن است دختر به کجا رفته باشد. چشمان آبی
خوش رنگش هم رنگ خون شده بود.

نمی‌دانست چه چیز درست است. آیا می‌بایست به بقیه خبر می‌داد؟
اخم غلیظی کرد، اگر می‌گفت شاید همه چیز به هم می‌ریخت. قدمی به
عقب برداشت.

فکر کرد که او واقعاً چه می‌خواهد، مرگ پریان زیبارو را یا زندگی‌اش را!

مشتی به در زد.

از چند روز پیش حالش بهتر بود.

یه حسی بهش می‌گفت جان مو سیاهش در خطر است.

این در جلوی اتفاقاتی که می‌توانست باعثش شود را نمی‌گرفت، نادان بود
آنکه فکر می‌کرد این‌گونه نیست.

با خشم فریاد کشید:

- لعنت بهت الینا.

(پریان)

داشتم به شدت می‌لرزیدم که نیروی عجیب و متفاوتی و توی سلول به
سلولم حس کردم.

ناگهان لرزشم متوقف شد و بی‌اراده دستام بالا اومد و لحظه‌ای بعد، من و
دینا و درین و همچنین کارل توی جای دیگه‌ای بودیم.

دینا متعجب گفت:

- پریان تو چطور این کار و کردی؟

درین هم گفت:

- آره پریان تو چطور تونستی؟

کارل اما سکوت کرده بود. سرم داشت گیج می‌رفت به زور گفتم:

- من نمی‌دونم. من خیلی خستم استراحت کنیم یه کم.

درین گفت:

- باشه اما اینجا کجاست؟

- نمی‌دونم.

یه نگاه به دور و اطرافم انداختم، یه جایی شبیه دهکده بود با خونه‌های کرمی رنگ.

مردم کمی که بیرون بودن کنجکاو نگاهمون می‌کردن.

بی‌توجه بهشون کنار یه دیوار نشستم و تکیه دادم بهش. خیلی خوابم می‌ومد و اینکه مردم نگاهم می‌کردن اصلاً مهم نبود.

دقیقه‌ای نگذشت که چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

توی جای تاریک بودم. هیچ جا دیده نمی‌شد. ترسیده دهنم و باز کردم که جیغ بکشم؛ اما صدایی ازم خارج نشد.

ناگهان صدایی میون اون همه تاریکی به گوشم رسید:

- پریان؟

با ترس نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

- تو کی هستی، من کجام؟ خدایا کمک.

صدا بی‌توجه به حرفام باز زمزمه کرد:

- پریان.

اخم کرده گفتم:

- تو کی هستی دیگه؟ بگو چی می‌خواهی؟!

صدا زمزمه کرد:

- هر وقت حقایق آشکار شد می‌فهمی من کی‌م. اونوقت اگه نیای پیشم،

خودم می‌کشم. شنیدی پریان؟

با ترس تو خودم جمع شدم. چه راحت از کشتنم حرف می‌زد، با همون ترس

پرسیدم:

- چرا؟

جوابی نداد، فریاد کشیدم:

- چرا!

ناگهان با نفس‌نفس از خواب پریدم، همش خواب بود! درین با نگرانی

نگاهم می‌کرد.

- چی شده پریان، خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بهترم. یه خواب عجیب دیدم کمی ترسیدم.

- باشه خوبه که خوبی.

نگاهی به اطراف انداختم.

- کارل و دینا کوشن پس؟

- رفتن یه نگاه به اطراف بندازن ببینن کجاییم.

- آهان، من که فکر می‌کنم توی دهکده یه پریسان‌ها باشیم. البته اگه نباشیم و به جاش توی جای دور از دهکده باشیم برامون خیلی بد میشه.

- همین‌طوره.

حالا که با درین تنها بودم می‌خواستم یه چیزایی و بپرسم. یه حسی بهم می‌گفت درین خیلی زیاد درمورد من می‌دونه.

- درین، میشه یه سؤال بپرسم؟

موشکافانه نگاهم کرد.

- بپرس ولی از همین الان بهت میگم که قول نمیدم بتونم جوابت و بدم.

سری تکون دادم.

- تو من یا خانوادم و می‌شناسی؟

- خدا می‌دونه! از اون جایی که من تقریباً از دوسالگی تو جنگل سیلا بودم کسی و از بیرون جز ملکه ملاقات نکردم، البته توام هستی.

مشکوک نگاهش کردم.

- اون چی، اون و که مانلی گفت اون و که می‌شناسی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- راستش من اون و که تو میگی تا به حال ندیدمش. فقط ازش از ملکه و بقیه شنیدم.

نمی‌دونم چرا قلبم شروع کرد به تند زدن.

- خوب اون، من و می‌شناسه؟

متفکر نگاهم کرد.

- خب، اگه بگم نه، دروغ گفتم!

قلبم تندتر زد.

- خب اگه اون من و می‌شناسه توام می‌شناسی دیگه.

خونسرد گفت:

- اون یکی و با نام تو می‌شناسه، ما هم می‌شناسیم اما اینکه تو اون شخص باشی... .

حرفش و ادامه نداد، با کنجکاوی نگاهش کردم.

- خب اگه اون شخص من باشم چی؟ نمی‌شه تو از خانواده‌ی اون پریان بگی شاید خانواده‌ی من باشن.

- عزیزم، همه چی و سخت نکن دیگه برام. بذار به گوی برسیم می‌فهمی چی به چیه.

بغض کردم.

- ولی درین، خودت و بذار جای من، ببین چه سخته برام. اینکه نوزده سال از زندگیت و خانواده نداشته باشی و بعد یهو بفهمی که خانواده داری چی‌کار می‌کنی، می‌تونی صبر کنی درین؟ نمی‌دونی نداشتن خانواده یعنی چی.

غم عمیقی توی چشماش نشست.

- اتفاقاً می‌دونم.

با تعجب گفتم:

- چی؟

با اشک توی چشمام زل زد.

- من و کارل خیلی کوچیک بودیم، کارل می‌گفت من سه ماهم بود که مادر و پدرمون توی جنگ با چندتا خون‌آشام مردن و ما رو ملکه بزرگ کرد، یعنی سرپرستیمون و به عهده گرفت. کارل چون کشته شدن پدر و مادرمون و به

چشم دیده بود خیلی ساکت شد و با من زیاد حرف نمی‌زد. کلاً خیلی تنها بودم و اینجوریم بزرگ شدم و یه جورایی شبیه همیم.
ناراحت به زمین چشم دوختم.
- متأسفم.

سرم و که پایین انداخته بودم بالا آوردم و ادامه دادم:
- اما از این به بعد من هستم قول میدم! می‌دونم من می‌تونم حسی که داری و درک کنم چون منم بی‌خانواده بزرگ شدم؛ ولی ببین عزیزم ما مثل همیم، برای همین خوب می‌تونیم هم و درک کنیم پس مسلماً دوستای خوبی برای هم می‌شیم، مثل خواهر!
چشمای اشکیش و بهم دوخت.

- چون دلت برام سوخته این و میگی آره؟
با جدیت سرم و به چپ و راست تکون دادم.
- نه! چون فهمیدم برای هم دوستای خیلی خوبی می‌شیم.
- خوب مگه الان دوست نیستیم؟
- چرا! اما دلم می‌خواد صمیمی‌تر بشیم.
کم‌کم لبخندی روی لب‌هاش شکل گرفت.
- پس دوستای خیلی خوبی می‌شیم!

من هم لبخند زدم.

- درسته.

دستم و جلو آوردم و اونم همین کار و کرد. باهم دست دادیم و به روی هم لبخند زدیم.

- خوب بدون ما خلوت کردینا.

صدای دینا بود.

هر دو برگشتیم سمتش که دیدیم با کارل ایستادن و لبخندزنان نگاهمون می کردند.

کارل گفت:

- بچه ها ما فهمیدیم توی دهکده ی پریسان ها هستیم.

نفس راحتی کشیدم.

- خوبه خدا رو شکر. پس بریم دیگه، وقت و هدر ندیم بهتره. راستی من چقدر خوابیدم؟

دینا خونسرد گفت:

- هشت ساعتی میشه.

چشمام گرد شد و ناخودآگاه چی بلندی گفتم. درین با خنده زد به شونم و گفت:

- هشت ساعت خواب بودی. به اطرافت نگاه بندازی می‌بینی که غروب شده.

- وای پس چقد خوابیدم.

هومی گفت.

کارل گفت:

- خوب دیگه بریم.

- نه دیگه نزدیک شبه کجا بریم. اصلاً مقصد بعدی کجاست؟

- ما نمی‌دونیم والا نقشه دست توعه. اون سه تارم قبلاً از نقشه دیدم البته فقط اون سه تا رو.

سری تکنون دادم و کوله‌ام رو که کنارم بود رو برداشتم و توش و گشتم. بالآخره نقشه رو پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم.

بعد این دهکده که رو نقشه اومده بود یه جنگل بزرگ بود که زیرش نوشته شده بود جنگل ظلمت.

- بچه ها مقصد بعدی جنگل ظلمته.

همشون اهانی گفتن.

- خوب حالا تصمیم چیه؟

درین گفت:

- راستش من که دارم از گرسنگی تلف میشم شما رو نمی‌دونم. بهتره بمونیم و یه چیزی بخریم و بخوریم.

هر سه با لبخند نگاهش کردیم.

دینا گفت:

- وای راست میگه، منم خیلی گشمنه. راستی پری، مادر بزرگ چیزی برای خوردن تو کوله پشتیت نذاشته؟

لبخندی به پری گفتنش زدم.

- نه والا من که ندیدم.

درین با خنده گفت:

- راستی یادم رفت بگم ملکه گفت بهتون بگم خودتون قراره بخورین، خودتونم جورش و بکشین.

همگی لبخند زدیم.

- خوب پس بریم بخریم دیگه! من و کارل یه کم دورتر یه بازار دیدیم بریم اونجا.

هر سه موافقت کردیم و راه افتادیم سمت جایی که دینا می‌گفت، البته با راهنمایی اون.

من که واقعاً گرسنم بود آخه نزدیک دو روز بود که چیزی نخورده بودم.

حس می کردم دارم هلاک میشم.

بالآخره به بازار که پر مردم بود رسیدیم. همون اول چشمم به ساندویچ فروشی افتاد اما راستی، مگه ما پول به همراه داشتیم؟

رو به اون سه تا کردم و گفتم:

- بچه ها شما پول دارین؟

درین گفت:

- نه ما نداریم؛ ولی ملکه تو کوله ی تو گذاشته.

آهانی گفتم و اضافه کردم که:

- اونجا ساندویچ فروشی هست بریم بخریم که من خیلی گرسنمه!

باشه ای گفتن و باهم رفتیم داخل مغازه تا ساندویچ بخریم.

من که برای خودم دوتا ساندویچ خریدم. البته دقیقاً نمی دونستم ساندویچ چیه.

اونام وقتی دیدن من دوتا گرفتم با خنده گفتن که اونام دوتا می خوان. خلاصه ساندویچامون و گرفتیم و پولش و حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. پول این دنیا سکه بود.

درحالی که داشتیم با خنده باهم دیگه حرف می زدیم توی دلم خدا رو واسه بودنشون شکر گفت وگرنه من چیکار می کردم تنهایی؟

به پیشنهاد دینا رفتیم و به جای خلوت نشستیم. ساندویچامون و باز کردیم و شروع کردیم به خوردن، ساندویچ با اینکه نفهمیدم ساندویچ چیه؛ ولی خیلی خوش مزه بود.

بعد اینکه ساندویچامون و تموم کردیم کارل گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

هممون اظهار ندونستن کردیم که ناگهان صدای زنی از دور بلند شد:

- مردم فرار کنید. هابل‌ها حمله کردن.

همگی با تعجب نگاهی به هم انداختیم.

- بچه‌ها بهتره که بریم انگار اوضاع خطریه.

کارل گفت:

- حق با پریانه بهتره که بریم.

درین متفکر گفت:

- انگار هابل‌ها اومدن اینجا رو پس بگیرن. خدا می‌دونه چه بلایی سر

پریسان‌ها می‌افته.

- درسته و ما بهتره که تو این درگیری نباشیم.

با سر حرف کارل رو تأیید کردم.

دینا گفت:

- پس منتظر چی هستیم بریم دیگه.

بلند شدیم و من از روی نقشه جایی که باید می‌رفتیم و راه خروجمون بود و پیدا کردم و البته کارل بیشتر سرش می‌شد و اون بیشتر می‌فهمید و ما با کمک اون در حال حرکت به همون سمت بودیم.

از خیلی جاها صدای جیغ و یا فریاد و صدای شمشیر به گوش می‌رسید. تازه یاد ملیریا افتادم. یعنی براش چه اتفاقی افتاده بود؟

تا الان اصلاً حواسم نبود اما خوب با صدای جنگ یهو به یادش افتادم. کاش اون موقع براش کاری می‌کردم، اون به ما کمک کرده بود.

تو فکر بودم و حواسم به جلوم نبود که خوردم به یکی. سرم و بالا اوردم؛ اما با دیدنش بهتم زد. وارن بود.

اونم با دیدن صورتم تعجب کرد.

داشتیم همین‌جوری به هم نگاه می‌کردیم که دینا دستم و کشید.

- بدو پریان!

سریع به خودم میام و همراه بقیه شروع می‌کنم به دویدن که با این کار وارن هم به خودش میاد و می‌افته دنبالمون.

دعاعا می‌کردم باز اون نیروی عجیب بیاد سراغم و باز باعث نجاتمون بشه.

(دانای کل)

پوزخند کوچکی زد. خوب می‌توانست حس کند که مو سیاهش به او احتیاج دارد و در دردسر افتاده است اما مگر مجبور بود به او کمک کند؟ شاید داشت سعی می‌کرد با این کار خشمش را به دختر نشان بدهد.

با فکر آنکه وقتی او در این سال‌ها نابود می‌شد و مو سیاهش عین خیالش نبود به مرز دیوانگی می‌رسید اما آیا می‌توانست به دختر کمک نکند؟

(پریان)

سعی می‌کردیم که کاری کنیم وارن گممون کنه اما خوب اون واقعاً تیز بود. همین‌جور که میدویدیم دینا انگار که چیزی یادش اومده باشه فریاد زد:
- بچه‌ها جادو.

منظورش و فهمیدم، اونا جادو داشتن و می‌خواستن ارزش استفاده کنن. بی‌اراده اخمی کردم. هر چی نباشه میون انسان‌ها زندگی کرده بودم و برام جادو کردن یکی، اصلاً خوش‌آیند نبود.

درین گفت:

- اخم نکن خوشگلم که مام همچین عاشق جادو کردن نیستیم، ضعیفمون می‌کنه!

خواستم بپرسم چرا اما خب موقعش نبود.

فریاد زدم:

- باشه زود باشید پس.

همون موقع وارن که انگار نقشمون و فهمیده بود، با جادو متوقفمون کرد.
هر چقدر سعی کردم قدمی بردارم، نشد که نشد.

بقیم مثل من بودن.

تلاشامون بی نتیجه بود و وارن ما رو با جادو به یه سمت برد. بعد اون یه
حس عجیبی بهم دست داد و متوجه هیچی در اطرافم نبودم.

تا اینکه یهو به حالت اول برگشتم و دیدم که توی غاریم و خبریم از وارن
نیست.

همگی روی زمین افتاده بودیم و اصلاً نمی‌تونستیم تگون بخوریم.
دینا گفت:

- وای بچه ها گیر افتادیم. حالا چیکار کنیم؟

درین با خونسردی بهش نگاه کرد.

- کمی آروم باشید بابا، ناسلامتی ماهم جادو داریم، الفیما.

این و با لحن بامزه‌ای گفت که باعث شد بخندیم.

- البته جز من.

درین با لبخند گفت:

- توام به قدرتایی داری عزیزم؛ ولی فعلاً باهاش آشنایی نداری.

زیر لب جواب دادم:

- درسته.

بعد بلندتر گفتم:

- خب زود باشید از جادوتون استفاده کنید دیگه!

همشون سری تکون دادن و دستشون و به سمت من گرفتن. با تعجب گفتم:

- چرا همتون من و نشونه گرفتین؟

دینا گفت:

- خب سعی می‌کنیم اول تو رو نجات بدیم.

متفکر نگاهشون کردم.

- بچه‌ها دقت کردین می‌تونین دست و سرتون و تکون بدین؟

درین گفت:

- آره ها.

کم‌کم حس می‌کردم میتونم پام و هم تکون بدم، یهو دینا از روی زمین بلند شد و گفت:

- بچه‌ها انگار اون جادو موقتی بود.

بقیم انگار دیگه می‌تونستن بلند شن، اونا بلند شدن و منم که دیگه پاهام و می‌تونستم تکون بدم بلند شدم.

چشمم به ورودی غار افتاد که با چندتا سنگ بسته شده بود.

توجه بقیم بهش جلب شد. کارل گفت:

- وای اون سنگ سه رگه‌هاست، نمی‌شه کنارشون زد.

- سنگ سه رگه‌ها دیگه چجور سنگیه؟

درین توضیح داد:

- اون سنگا که می‌بینی، سنگ سه رگه‌هاست که هیچ موجودی جز سه رگه‌ها نمی‌تونن بهش دست بزنن یعنی تا بهش نزدیک بشن خاکستر میشن.

با تعجب نگاهی به سنگ‌ها انداختم.

- پس چطور وارن بهش دست زده؟

- شاید از یه سه رگه کمک گرفته.

- خب نمی‌شه با جادو کنارشون زد؟

این بار دینا جواب داد:

- نه جادو روشون اثری نداره.

- پس چیکار کنیم الان؟

همشون سکوت کردن. خب نظری نداشتن که بگن. با خودم فکر کردم که همه‌ی اینا بخاطر منه. بچه‌ها بخاطر من تو این غار گیر افتادن، بخاطر من به این سفر خطرناک اومدن.

فکر کردم که همیشه برای اطرافیانم دردسر بودم. بغض کردم، حسرت یه زندگی خوب به دلم موند. تو این شرایط دوست داشتم بخوابم. همیشه همین‌طوری بودم، وقتی خیلی حالم بد بود باید می‌خوابیدم.

بی‌صدا روی زمین دراز کشیدم، هنوزم بغض داشتم. ناراحت و خسته بودم. هنوز سیلی‌ای که هلن بهم زد رو هضم نکرده بودم. هنوز کار خواهرم و که می‌خواست من و بکشه هضم نکرده بودم.

باور این دنیا و موجوداتش و وجود اونی رو که انگار زیادی بهم نزدیک بود رو هنوز هضم نکرده بودم. واقعاً اون کی بود؟

حتی اون خوابی که دیدم برام عجیب بود. یا اون نیرویی که ما رو از دست هابل‌ها نجات دادم عجیب بود.

حرفای اون پسر خون‌آشام و وارن و ملیریا، حرفای درین برام شک برانگیز بود.

اینکه هیچ کس نباید تو این دنیا، کسی اسم بچش و بزاره پریان هم عجیب بود. یا اون زن الینا نام هم که سربازا ازش حساب می بردن هم عجیب بود، اینکه اون کیه و با من چه نسبتی داره؟

عکس العمل مانلی با شنیدن اینکه خواهرم و دیدم، همشون برام شک برانگیز بود.

حس می کردم همشون من و می شناسن.

با صدای دینا از فکر اومدم بیرون:

- خوبی پریان جان! چرا دراز کشیدی؟

با بغض نگاهش کردم.

- خوب نیستم.

همشون با نگرانی نگاهم کردن. درین گفت:

- چرا عزیزم چت شده! اگه برای گیر افتادنمون تو این غاره نگران نباش، درست میشه. ما اینجاایم باشه.

لبخند غمگینی زدم.

- ممنونم درین. من حالم اصلاً خوب نیست و باید بخوابم. میشه؟

دینا کنارم نشست و به آرومی موهام و نوازش کرد.

- باشه عزیزم. راحت بخواب. ما اینجاایم.

به اون هم یه لبخند غمگین تحویل دادم.

بعد از کمی سکوت گفتم:

- بچه‌ها لطفاً من و ببخشین. بخاطر من تو درد سر افتادین.

درین خندید.

- نه بابا برای ما که خوب شد از جنگل بعد سال‌ها خارج شدیم. خودت و انقد اذیت نکن.

چیزی نگفتم و بی‌صدا چشمام و بستم، حس می‌کردم خیلی تنهام. کم‌کم میون فکرام به خواب عمیقی فرو رفتم.

- چرا احساس تنهایی می‌کردی؟

به تاریکی زل زدم.

- از کجا می‌دونی احساس تنهایی می‌کردم؟ تو واقعاً کی هستی، از موجودات این دنیایی آره؟

صدا با خونسردی گفت:

- به تو چه، تو کاریت به اینا نباشه.

با عصبانیت گفتم:

- پس من و برگردون!

- مگه با میل تو به خوابت اومدم که با میل تو برم. درضمن یه جوری میگی
برگردون انگار....

حرفش و ادامه نداد.

با اخم گفتم:

- انگار چی، خوبه والا هم اومدی تو خوابم هم پررویی می کنی!
صدای پوزخندش رو شنیدم.

- اینش دیگه به خودم مربوطه. خب نگفتی، چرا احساس تنهایی می کردی؟
- مگه به تو مربوطه؟

باز پوزخند زد.

- معلومه که به من مربوطه مو سیاه! می خواستی به کی مربوط باشه
مادرت؟

تکونی خوردم.

- ببینم تو مادرم و میشناسی؟

بعد کمی سکوت با صدای ضعیفی گفت:

- آره.

با هیجان گفتم:

- خوب اون کیه؟

صداش به زور به گوشم رسید:

- ببین مو سیاه، من چون تا به حال یه بار بیشتر ندیدمت نمیتونم زیاد تو خوابت بیام یا زیاد بمونم. تو باید کاری کنی که بتونم راحت بیام تو خوابت. اخمی کردم.

- چرا این کار و کنم، من بهت اعتماد ندارم! تازه تو نگفتی کی هستی و اینکه من نمی‌دونم این فقط یه خوابه یا نه؟

- تو خودت می‌تونی باور کنی من فقط داخل خواب‌های بی‌معنیت باشم و واقعی نباشم.

کمی فکر کردم. حسم کاملاً بهم می‌گفت اون واقعی‌ه. یه لحظه فکری به ذهنم رسید که چشمام گرد شد.

با حیرت به تاریکی زل زدم.

- تو، همونی آره! تو اونی؟

صدا با سردی گفت:

- کی و میگی؟

زمزمه کردم:

- اون.

- اون کیه؟

واقعنم اون کی بود؟ متفکر گفتم:

- نمی دونم اسمش چیه. ببینم تو اونی؟

- من چه بدونم اون کیه! حالام زود باش تصمیمت و بگیر که البته بهتره منفی نباشه.

باز اخم کردم.

- مثلاً باشه چی می شه؟

صدا با تمسخر گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد قاتل بشی هوم، اگه یه چند دقیقه ی دیگه اگه از نفوذ به خوابت دست نکشم، می میرم! تو که نمی خواهی مسبب مرگم باشی! منم که تا تو کمکم نکنی همیشه راحت تو خوابت پیام از خوابت نمی رم. خشمگین به تاریکی جلوم زل زدم. خوب نمی تونستم که بزارم بمیره.

- باید چیکار کنم؟

خنده اش تو فضا پیچید.

- تمرکز کن و سعی کن یه دیوار رو داخل ذهنت پیدا کنی، بعد اون دیوار و از بین ببر!

پوفی کشیدم و چشمام و بستم و سعی کردم تمرکز کنم. بعد هم دنبال اون دیوار که گفت گشتم اما خب نتونستم حتی یه دیوار خیالیم تصور کنم. خندهام گرفته بود.

داشتم ناامید میشدم و از طرفی هم می‌ترسیدم بلایی سر اون بیاد. با التماس گفتم:

- همیشه، خواهش می‌کنم برو.

صدایی نیومد.

ترسیده صداش زدم:

- هی، خوبی؟

باز هم جوابی نگرفتم، ترسم بیشتر شد.

اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

با ترس باز تلاش کردم که اون دیوار و پیدا کنم. خیلی به پیدا کردن اون دیوار امیدی نداشتم.

تا اینکه یهو دیوار بزرگی توی ذهنم دیدم. با خوشحالی سعی کردم که با تصور کردن خراب شدن دیوار، اون رو نابودش کنم.

در این بین حس می‌کردم انرژی داره تحلیل میره، تا اینکه دیوار شروع به ریختن کرد و صدای سوتی تو سرم پیچید.

جیغ بلندی کشیدم.

بالآخره سوت قطع شد و چشمام و باز کردم. کم کم دیدم تاریکیا دارن محو میشن. دقایقی بعد، دیگه کاملاً تاریکی‌ها محو شده بودن و من توی اتاق بزرگ و مجلل بودم.

پسری رو دیدم که پشت به من کنار پنجره ایستاده بود.

با تعجب نگاهش می‌کردم که به حرف اومد:

- خوبه که تونستی مو سیاه، آفرین!

خودش بود. قبلاً نمی‌تونستم چجوری بودن صداش و بفهمم، اینکه صداش قشنگه یا زشت و نمی‌تونستم بفهمم؛ ولی الان خوب متوجهی جذابیت صداش می‌شدم.

قبل اینکه چیزی بگم گفت:

- ببینم فیلم دوست داری؟

متعجب گفتم:

- این چه سؤالیه؟

پوزخند صدا داری زد.

- آخه قرار فیلم ببینیم!

تا حرفش و بفهمم دیدم توی سالن بزرگ ظاهر شدیم. اون باز پشتش به من بود.

با تعجب دورتادور سالن رو نگاه کردم. یه سالن بزرگ پر از موجودات عجیب که تا به حال به چشم ندیده بودم. یه زن و مرد کنار هم روی تخت سلطنتی نشسته بودن و انگار که ملکه و پادشاه بودن.

به چهرشون دقت کردم. زن چشمای آبی تیره و موهای طلایی بلند داشت و یه تاج به رنگی عجیب روی سرش بود. یه لباس بلند هم‌رنگ چشماش هم تنش بود. توی صورت و چشماش غرور و خوشحالی فریاد می‌زد.

مرد هم صورتی استخوانی با چشمای نافذ مشکی داشت با موهای مشکی که اونم قیافش غروری به همراه خوشحالی داشت.

به موجودات تک‌به‌تک خیره شدم. بعضیاشون بال‌های زیبا و چهره‌های فریبنده داشتن و بعضیاشون نیمه انسان و نیمه اسب بودن. چشمم به چند نفر افتاد که مثل درین این‌ها گوشه‌های دراز و نوک تیز داشتن اما کوتوله نبودن و مثل انسان‌ها بودن. بین اون‌ها زنی بود که خیلی شبیه مانلی بود.

این چطور ممکنه؟

با خودم فکر کردم شاید یه شباهت ساده است اما یه حسی بهم می‌گفت اون واقعاً مانلیه!

کلافه رو برگردوندم، دیگه دارم کم‌کم گیج می‌شم. نگاهم رو به یه میز که چندتا موجود با نقاب دوختم که همه چیزشون سیاه بود.

بعد نگاهم رو به موجوداتی شبیه انسان، دوختم.

همین جوری که چشم می‌چرخوندم و بقیه رو آنالیز می‌کردم یهو هلهله‌ای داخل سالن پیچید. رد نگاه بقیه رو گرفتم که چشمم به یه نوزاد خیلی کوچولو افتاد که تو بغل یه زن بود.

بهشون خیره شدم که زن با نوزاد توی بغلش رفت سمت تخت ملکه و پادشاه. ملکه و پادشاه با لبخند بلند شدن و ملکه از تخت پایین اومد، دست دراز کرد سمت زن که نوزاد کوچولو رو بده بهش.

زن با لبخند نوزاد رو به دستای ملکه سپرد. ملکه با لبخند صورت نوزاد رو نوازش کرد و صداش از بین اون همه صدا به گوش رسید: - دخترم، دختر زیبای من!

پس اون دختر ملکه و پادشاهه! فرزند تازه به دنیا آورده‌اش! ملکه نوزاد به بغل از پله‌ها بالا رفت و کنار پادشاه ایستاد.

بعد همه سکوت کردن و پادشاه شروع به صحبت کرد:

- همگی شما می‌دونید که این مهمانی به چه دلیلی ترتیب داده شده، این مهمانی به خاطر دختر دومم هستش که به تازگی به دنیا اومده و من خیلی خوشبختم که صاحب دوتا دختر هستم و البته همچنین از وجود پسر و همسر! همگی واقعاً خوش اومدین و امیدوارم تو این مهمانی بهتون خوب بگذره!

صدای تشویق بلند شد.

ملکه با لبخند دختر کوچولوش و به دست همون زن داد و گفت:

- مواظبش باش.

زن با سر تأیید کرد و رفت سمت در سالن. ملکه و پادشاه هم روی تخت نشستند.

بالآخره صداها آرومتر شد و زنی که بال‌های زیبا و صورتی فریبنده داشت به حرف اومد:

- خوب ملکه الینا، اسم فرزندتون رو انتخاب کردید...

مات موندم. صدای زن تو گوشم می‌پیچید:

- ملکه الینا، ملکه الینا، ملکه الینا... .

مبهوت به ملکه زل زدم.

این الینا بود! زنی که سربازای هابل ازش حساب می‌بردن یا شایدم می‌ترسیدن، این بود؟

خسته از این همه سؤال و معما، خواستم فریاد بکشم که بسه؛ اما نتونستم و با جیغی از خواب پریدم.

دینا با نگرانی گفت:

- چی شده پری، خواب بد دیدی؟

نفس‌های عمیقی کشیدم. به زور زمزمه کردم:

- آره.

قلبم تند می‌زد، دیگه طاقت نیاوردم و اشکام سرازیر شدن. درین با دیدن اشکام با نگرانی گفت:

- انقد وحشتناک بود؟

اشکام شدت گرفتن، با عجز سکوت کردم. چی می‌گفتم؟ درین با دیدن سکوتم جلو اومد و آروم بغلم کرد.

- تموم می‌شه عزیزم، یه روز تموم می‌شه.

کمی گریه کردم. بعد ازش جدا شدم.

دینا پرسید:

- خوبی؟

آروم گفتم:

- بهترم.

کارل گفت:

- چه خوابی دیدی که انقد ترسوندت؟

نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

- من نترسیدم فقط، یه چیز دیدم که تعجب کردم.

بعد این حرف سریع بحث و عوض کردم:

- خب این و بی خیال، راهی برای خارج شدن از اینجا پیدا کردین؟

درین جواب داد:

- نه راهی به ذهنمون نرسید.

- پس الان چیکار کنیم، بالأخره که باید از اینجا بریم بیرون.

دینا گفت:

- درسته؛ ولی خوب چیکار کنیم؟

سکوت کردم و تو فکر رفتم، بعد اینکه دیدم هیچ فکر بکری به ذهنم نمی رسه
بی خیال شدم و نگاهم رو داخل غار چرخوندم.

با دیدن اینکه دیوارهای غار پر تصاویر ترسناکه ابرویی بالا انداختم. دیگه در
اون حدیم نبودم که از چندتا تصاویر هم بترسم.

اولین نقاشی از یه موجود با دندونای نیش بود که دندوناش مثل خون آشاما
دراز بود. از دندوناش خون چکه می کرد.

بعدی یه موجود شبیه انسان بود؛ اما صورتش سوخته و چشماش قرمز بود.
بعدیشم یه دیو بدترکیب بود که اگه تو این غار بود حتماً به سقف غار
می رسید.

بقیه ی تصویرا رو بی. خیال شدم و نگاهم رو به زمین دوختم.

کلی سؤال تو ذهنم بود که جوابی براشون نداشتم. اینکه طلای چرا ازم متنفره؟ اینکه من چه موجودیم؟ اینکه نسبت الینا با من چیه؟

اینکه اونی که مانلی و بقیه ارزش می‌گن کیه؟ حتی به کارل، دینا و درینم شک داشتم. حس می‌کردم اونا همه چی و می‌دونن اما اگه می‌دونن چرا ما به این سفر ادامه می‌دیم یا اصلاً چرا از اول شروعش کردیم؟ همه چی برام عجیب بود!

به یاد طلای با خودم گفتم:

- یعنی طلای الان چیکار می‌کنه؟

یه بار دیده بودمش اما خواهرم بود. قسمتی از خونوادم بود. می‌خواست من و بکشه ولی خب خواهرم بود.

به یاد موهای طلاییش لبخند زدم. حس خیلی خوبی بهش داشتم. با یادآوری اینکه می‌خواست من و بکشه ناراحت میشدم اما باز انگار دوسش داشتم!

- بچه‌ها من خوابم میاد شما چی؟

دینا و کارل هم گفتن که خوابشون میاد.

- پس شما بخوابین من که تازه بیدار شدم. راستی چقد خوابیدم؟

بعد خوابیدن اون‌ها بی‌حوصله نگاهم رو داخل غار چرخوندم و با خودم فکر کردم که این وضع ما ممکنه تا کی ادامه‌دار شه خدا می‌دونه.

با یه تصمیم یهوئی بلند شدم و توی غار شروع کردم به قدم زدن.

بعد چند دقیقه روبه‌روی یکی از نقاشی‌های روی دیوار که نقاشی همون دیو بزرگ بود ایستادم و بهش خیره شدم.

ناگهان تصویر یک دختر جوان و زیبا با لبخند فریبنده‌اش جلوی چشمام نقش بست. موهای بلند قهوه‌ای رنگش که تا زمین می‌رسید و چشمای معصوم قهوه‌ایش درخششی خاص داشتن.

با محو شدن تصویر به خودم اومدم و شوکه به نقاشی دیو زل زدم. اینجا واقعاً چه خبر بود؟ زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- این دیگه چی بود؟

نفس کلافه ای کشیدم و کنار درین که خواب بود نشستم. نمی‌دونستم چم شده و همین عذابم می‌داد.

بعد از چند ساعت بالأخره بچه‌ها بیدار شدن.

درین با خمیازه تو جاش نشست و گفت:

- چقدر خوابیدیم پریان؟

نمی‌دونمی گفتم. دینا که زودتر از درین بلند شده بود متفکر نگاهم کرد.

- تو خوبی؟

سرم و پایین انداختم.

- اگه بگم خوبم، دروغ گفتم!

دیگه صبرم سر اومده بود، برگشتم سمت درین و با مظلومیت نگاهش کردم.

- درین، تو خیلی می‌دونی! اصلاً تو همه چی و می‌دونی. حتی شاید کارل و دینا هم بدونن. لطفاً، لطفاً این بازی و تمومش کنید. به من بگید من کیم، خانوادم کین، من و ببرین پیش خونوادم. من خسته شدم! می‌دونم به این سفر نیازی نیست، خواهش می‌کنم من و اذیت نکنید. نوزده سال برای بی‌خانواده بودنم کافی نیست، چرا با من این کار و می‌کنید؟ احساس می‌کنم دارید سرگرم می‌کنید با این سفر!

هر سه متعجب نگاهم کردن. درین قبل همه به خودش اومد و اخمی کرد. به صورتم با همون اخم زل زد و گفت:

- بزار یه حقیقتی و بهت بگم دختر جون. تو یه پرنسی و ما شاید بخوایم تو رو تا مدتی از ماجرا دور کنیم اما تو هستی که با ادامه دادن این سفر و اتمامش، لیاقت خودت رو به عنوان پرنسس یک سرزمین نشون میدی! بذار یه حقیقت دیگرم بهت بگم، تو یه موجودی هستی که درش چیزهایی که تو داری نیست. اون‌ها قوی، شجاع و همچنین مغرور هستن، نه مثل تو که هیچ یک از اینا رو نداری! اگه فرضیم ما تو رو ببریم پیش خونوادت،

فکر می‌کنی چی میشه؟ اون سریع میاد دنبالت و به احتمال زیاد،
می‌کشتت! حالا فهمیدی چی میشه؟

اشک‌هام سرازیر شدن. ناباور به گوشه‌ای زل زدم و حرفاش و تجزیه و
تحلیل کردم.

من یه پرنسس بودم! موجودی بودم که درش ضعیف بودن نبود. موجودات
مثل من قدرتمند، و مغرور بودن.

یک ماجرای بود که اون هم درش دخیل بود. من بخاطر اون نمی‌تونستم
برم پیش خونادم!

از جا پریدم و جهش گرفتم سمت دیواره یه غار و با جیغ بلندی لگدی
حواله‌اش کردم. این همه چیز و چطور هضم می‌کردم.

تا به خودم پیام دیوار با شدت فرو ریخت و صدای نعره‌ی بلندی به گوش
رسید.

با دیدن همون دیو داخل نقاشی که توی چند قدمیم بود جیغ بلندتری
کشیدم.

با ترس زل زده بودم که کسی دستم رو کشید و به خودم آوردم. برگشتم و
درین رو دیدم که دستم تو دستاش بود.

با نگاهی به غار دریافتم که هیچ راه فراری نیست.

یهو همون نیروی عجیب و حس کردم و مثل اون موقع جابه جا شدیم. درین
متعجب به حرف اومد:

- باز تونستی؟

لبخند کم رنگی زدم و پرسیدم:

- ما کجاییم؟

کارل با نگاهی به اطراف متعجب گفت:

- اونجا رو ببینین.

رد نگاهش رو گرفتم. نگاهش به یه تابلو بود که روی یه دروازه که متعلق
به یه سرزمین بود، نوشته شده بود سرزمین فایربال‌ها.

ابرویی بالا انداختم.

- فایربال چیه دیگه؟

دینا گفت:

- فایربال‌ها نیروی آتش رو دارن؛ ولی خدای من! ما اینجا چیکار می‌کنیم؟

- چطور مگه؟

درین گفت:

- ما الان نزدیک سرزمین فایربال‌ها هستیم و یعنی، فرسنگ‌ها از گوی
حقیقت دور شدیم!

ناباور به یه نقطه زل زدم.

- حالا چیکار کنیم؟

دینا گفت:

- خب، باید راهمون و عوض کنیم!

- یعنی چی؟

کارل توضیح داد:

- یه راه دیگم هست که به گوی حقیقت می‌رسونتمون. اول باید از مرزی که مرز بین سرزمین فایر بال‌ها و سرزمین گرگینه‌هاست، به سرزمین گرگینه‌ها بریم و بعد هم سرزمین دورگه‌ها و در آخرم سرزمین برتریا همون سرزمین روشنایی که گوی در اونجاست.

- پس فقط چند سرزمین مونده تا برسیم اینکه خیلی خوبه!

همشون فقط نگاهم کردن.

متعجب گفتم:

- چیه؟

درین گفت:

- اگه بدونی چه خطراتی در انتظارمونه!

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- خب اون که قبلنم بود.

منظورم به خطر بود.

دینا گفت:

- خب بچه‌ها هر چه زودتر بریم.

هر سه سری تکون دادیم.

درین گفت:

- باید بریم داخل سرزمین فایر بال‌ها.

با سر به نگهبانای کنار دروازه اشاره‌ای کردم.

- اما اینا می‌ذارن راحت از اون دروازه رد بشیم؟

کارل لبخندی زد.

- فایر بال‌ها اکثرشون خوب و مهربونن نگران نباش.

سر تکون دادم.

- پس بریم.

خواستم راه بیفتم که درین شونم و گرفت.

- ببینم تو که ازم ناراحت نیستی پریان؟

لبخند غمگینی بهش زدم.

- فراموشش کن!

ناراحت نگاهم کرد.

- من واقعاً متأسفم.

- متأسف نباش، گذشت خب.

بعد خطاب به همشون گفتم:

- بریم.

همشون تأیید کردن و سمت دروازه قدم برداشتیم.

به دروازه که رسیدیم دوتا از نگهبانا جلومون و گرفتن. نگهبان اول پرسید:

- برای چی به این سرزمین اومدین، از کدوم سرزمین میاین و اهل کدوم

سرزمینین؟

قبل همه من گفتم:

- ما مسافریم و می‌خوایم که از مرز داخل سرزمین شما به یه سرزمین دیگه

بریم.

نگهبان دوم ورقه‌ی بزرگی رو بالا آورد و گفت:

- اسم؟

درین گفت:

- درین آرتا، دینا آرتا و کارل آرتا.

نگهبان اولی با اخم به من نگاه کرد.

- و ایشون؟

خودم قبل درین جواب دادم:

- پریان هستم.

اخم‌های همه نگهبانا درهم شد. نگهبان اول گفت:

- چطور اسم تو پریانه درحالی‌که ما به احترام ملکه الینا و شاه دارا دیگه

اسم پریان و نمی‌ذاریم؟

اخمی کردم.

- من که تا همین چند روز پیش این و نمی‌دونستم. حالا هم میشه لطفاً

بزارید ما از دروازه رد شیم؟

نگهبان دوم درحالی‌که چیزی تو اون ورقه می‌نوشت گفت:

- شماها مشکوک هستین ما باید ببریمتون پیش پادشاه.

با جدیت نگاهش کردم.

- ببینید ما نمی‌تونیم وقتمون و هدر بدیم، لطفاً از این شکاکیت دست بکشید

و بزارید ما از این دروازه رد بشیم. ما که برای شما خطری نداریم!

(دانای کل)

با ناراحتی از کنار نگهبانان عبور کرد و وارد قصر شد. با قدم‌های بلند و شتابان سمت اتاق پدر و مادرش رفت.

در راه هر ندیمه یا سرباز یا هر کس دیگری او را می‌دید، به او سلام می‌کرد و او هم کوتاه پاسخ می‌داد.

چند دقیقه بعد جلوی در اتاق ایستاده بود.

چند ندیمه و نگهبان همان نزدیکی‌های در ایستاده بودند.

او دو تپه‌ی آرام به در اتاق زد. طولی نکشید که صدای پدرش به گوشش رسید:

- بیا تو طلای.

طلای آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد.

مادرش روی تخت زیبایش نشسته بود و پدرش هم روبه‌روی او، روی صندلی نشسته بود.

مادرش گفت:

- سلام طلای! چه عجب شما برگشتین! خب بیا بشین و تعریف کن دقیقاً کجا بودی؟

طلای آرام گفت:

- سلام مادر. راستش من هم اومدم که راجب همون صحبت کنم.

در میان نگاه منتظر مادرش، کنارش روی تخت نشست.
سپس گفت:

- مادر، پدر، راستش نمی‌خواهم که مقدمه‌چینی کنم! من دخترتون، پریان رو پیدا کردم.

پدرش با شتاب و تعجب برخاست که صدلی‌اش با صدای بدی افتاد.
مادرش هم مات و مبهوت نگاهش کرد.

پدرش با حیرت روبه‌رویش ایستاد و گفت:

- تو چی میگی طلای؟

طلای بی‌توجه به حیرت او سرش را پایین انداخت و گفت:

- من خیلی دنبالش گشتم، تا اینکه بالأخره تونستم پیداش کنم.
با اخم ادامه داد:

- من، ازش متنفر بودم، اون مسبب خیلی چیزا بود. من خواستم که، اون و بکشم.

مادرش با فریاد از جا پرید:

- تو خواستی چیکار کنی؟ دیوونه شدی طلای، دختر من خوبه نه! بلایی سر درونم نیومده مگه نه؟

جوابش سکوت بود و سکوت.

این بار بلندتر فریاد زد:

- طلای با توام! با پریان من چیکار کردی ها؟

طلای به خودش آمد.

- نگرانش نباش، خوبه!

پدر و مادرش هر دو نفس آسوده‌ای کشیدند.

طلای پر نفرت ادامه داد:

- اما از اونجا رفته و احتمالاً به این دنیا برگشته و اگه زود نجنبین اون هر چه زودتر پیداش می‌کنه. اگه یه ذره بشناسینش، میفهمید که اون تا الان دست به کار شده و شایدم تا الان، پیداش کرده!

(پریان)

هر چی اصرار کردیم که ما خطری براشون نداریم، قبول نکردن که نکردن! آخرشم ما رو به زور برداشتن بردن که ببرن پیش پادشاهشون.

الان دیگه اولای صبح بود.

خلاصه ما رو به یه قصر بزرگ خوشگل که همه چیزش طلایی بود بردن.

خیلی قصر خوشگلی بود، همه چیزش طلایی بود و همه جای قصر روشن و دلباز بود.

حتی ندیمه ها هم لباس‌های طلایی به تن داشتن. نگهبان‌ها هم زره‌های طلایی به تن داشتن با نیزه و شمشیرهای طلایی.

این قصر عجیب به دلم نشسته بود!

دلبازی و رنگ طلایش رو دوست داشتم!

ما رو به یه سالن بزرگ بردن و روی صندلی‌ها نشوندنمون و همون موقع در سالن باز شد و یه مرد که لباس‌های فاخر به تن داشت و یه تاج هم روی سرش بود وارد سالن شد.

چشمهای تیره، صورتی استخوانی و موهای تیره داشت.

حدسش سخت نبود که اون همون پادشاه فایر بالهاست!

تو فکر بودم که با صدای مرد به خودم اومدم:

- کدوم یکی از شما پریان هست؟

از جام بلند شدم و با خونسردی گفتم:

- من پریان هستم.

با قدم‌های بلند سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد.

- از کدوم نژادی دختر جوان؟

نگاهم رو به زمین دوختم.

- نمی‌دونم! من زمین زندگی می‌کردم و تازگیا پی بردم که انسان نیستم.
من می‌خوام که بفهمم که چه موجودیم و خانوادم کی‌ان برای همین
می‌خوایم، یعنی من و دوستانم بریم به سرزمین برتر تا با کمک‌گیری از گوی
حقیقت بفهمم کی‌ام و چی‌ام! لطفاً بزارید ما بریم.

با لبخند؛ اما مشکوک نگاهم کرد.

- چطور مطمئن باشم راست می‌گی؟

- نمی‌دونم والا! شما بگید چطور ثابت کنم؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

- می‌خوام برام یه کاری بکنی! اینجوری شاید بهت اعتماد کردم.

- چه کاری؟

چشماش برق زدن.

- یه غار هست به نام غار آدریانوس که توی نزدیکی‌های سرزمین تاریکیه.
باید بری اونجا و از خون آدریانوس برام بیاری.

چشمای درین، کارل و دینا گرد شد و با ترس نگاهم کردن. درین با ترس
گفت:

- نه، لطفاً، لطفاً این کار و نکنید! اون نباید... .

صدای محکم پادشاه حرفش رو برید:

- تو مشخص نمی‌کنی! پریان جوان نظرت چیه؟

کمی با تردید نگاهش کردم.

- باید تنها برم، اصلاً چجوری برم؟

باز لبخند زد.

- آره باید تنها بری و اینکه من با طی الارض می‌برمت. میری؟

سری با تردید تکون دادم.

- میرم!

دینا با بهت گفت:

- نه پریان، این کار و نکن، با ما این کار و نکن!

با تعجب نگاهش کردم.

- مگه چیکار کردم! فقط می‌خوام که اعتماد ایشون و جلب کنم. اصلاً این

آدریانوس چه موجودیه که شما ازش می‌ترسین؟

کارل با هول گفت:

- لطفاً پریان، این کار و نکن و سؤالیم نپرس.

با لحن قاطعی گفتم:

- به هر حال من میرم!

درین کلافه گفت:

- پریان! چرا اینجوری می‌کنی، می‌گیم نرو نمی‌فهمی؟ ما دوستیم ضررت و که نمی‌خوایم، گوش کن به حرفمون!

محکم و قاطع گفتم:

- نه خیر من میرم!

درین خواست حرفی بزنه که پادشاه گفت:

- پس یه اتاق به هر کدومتون میدم و تو پریان برو و کمی استراحت کن بعد میری. میگم یه ندیمه راهنماییتون کنه.

بعد صدا زد:

- امیلی!

یک دختر جوون بلافاصله وارد سالن شد و در برابر پادشاه سر خم کرد.

- بله پادشاه، با من امری داشتید؟

پادشاه به ما اشاره ای کرد و گفت:

- بله این مهمانان رو به اتاق‌های مناسبی ببر و بگو براشون غذا حاضر کنن.

امیلی چشمی گفت و بعد رو به ما کرد:

- لطفاً با من بیاید.

بلند شدم و به زور درین و بلند کردم.

- بریم بچه‌ها، صحبت می‌کنیم.

دینا و کارل خودشون بلند شدن و دینا گفت:

- بله، حرف می‌زنیم.

سری تگون دادم و همراه بچه‌ها و با راهنمایی امیلی، از سالن خارج شدیم و به یه سمتی رفتیم و بعد چند دقیقه به پله‌ها رسیدیم و ازشون بی‌صدا بالا رفتیم.

امیلی اتاق هممون و نشون داد و هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم و من قبل رفتن به اتاقی که بهم داده شده به بچه‌ها گفتم که بعد کمی استراحت باهم حرف می‌زنیم.

وارد اتاق شدم و نگاه کلی‌ای به اتاق انداختم.

یه اتاق که همه چیزش آبی بود. رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

می‌خواستم قشنگ اتاق و واریسی کنم؛ ولی بی‌خیالش شدم.

روی دیوار جلوم تابلوی دریای بزرگی با ساحل شنی‌اش بود که زل زده به اون نمی‌دونم چی شد که خوابم برد.

با صدای دینا بیدار شدم:

- پری، پریان بیدار شو.

با خواب‌آلودی روی تخت نشستم و گفتم:

- چیزی شده دینا؟

جواب داد:

- باید حرف بزنیم پریان!

سری تگون دادم و از تخت پایین اومدم.

- باشه. بچه‌ها کجان؟

- اتاق درین‌ان هر دوشون. منم میرم توام بعد از اینکه لباسات و عوض کردی بیا. امیلی الان برات لباس میاره. درضمن گفتم که برات غذام بیاره احتمالاً گرسنه‌ای، بالأخره از زمانی که غذا خوردی چند ساعتی گذشته.

لبخندی بهش زدم.

- عزیزدلمی ممنونم ازت. راستی تو که ازم ناراحت نیستی؟

لبخند کم‌رنگی بهم زد.

- چرا کمی دلم آزرده ازت؛ ولی درکت می‌کنم! نگران نباش فراموشم میشه.

خندیدم، این رک بودنش رو دوست داشتم!

تو این مدتی که دینا و اون دوتا رو شناخته بودم فهمیده بودم که اهل دروغ نیستن.

- ممنونم دینا، تو خیلی خوبی.

لبخند شادمانی زد.

- من ممنونم پریان، تو لطف داری.

بعد مهربون نگاهم کرد.

- من میرم توام بیا بعداً می‌بینمت چشم سیاه افسونگر!

- می‌بینمت.

اون که رفت من دوباره روی تخت دراز کشیدم.

طولی نکشید که تقه آرومی به در خورد.

روی تخت نشستم و آروم گفتم:

- بیا تو امیلی!

در باز شد و امیلی با دستی پر وارد اتاق شد و آروم سلام کرد.

با لبخند از تخت پایین اومدم و درحالی‌که سینی داخل دستش و ازش می‌گرفتم گفتم:

- سلام ممنون که آوردیشون.

با لبخند دلنشینی جوابم رو داد:

- خواهش می‌کنم.

بعد پاکت لباس‌ها رو روی تخت گذاشت و ادامه داد:

- بانو اینم لباسای مناسب برای شما. امر دیگه‌ای با من ندارین؟
- سینی رو، روی میز کنار تخت گذاشتم و جواب دادم:
- چرا اتفاقاً دارم.
- سرش و زیر انداخت.
- بفرمایید بانو!
- با جدیت دستش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش. خودم هم کنارش نشستم و بعد گفتم:
- ببینم اسم پادشاهتون چیه؟
- با تعجب نگاهم کرد.
- ویلیام بانو.
- از اینکه نپرسید چطور مگه و اینکه فضولی نکرد خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:
- راستش من قراره که برای جلب اعتماد پادشاهتون به غار آدریانوس برم برای همین خب... .
- نمیدونستم چی بگم. با لبخند گفتم:
- می‌خواین از اون بدونین.
- ابرویی بالا انداختم.

- هوم، انگار شما اکثرن به همه میگین اون.

لبخند دستپاچه‌ای زد.

- نه بانو! تو این دنیا فقط اسم دو نفر منع شده! اون هم پریان و آدریانوسه!

صداش تو سرم اگو میشد:

- تو این دنیا فقط اسم دو نفر منع شده! اون هم پریان و آدریانوسه!

خدای من! آدریانوس همونه!

با خودم گفتم:

- پریان پیداش کردی! اون خودشه!

درین، دینا، مانلی و هر کی که اون و می‌شناخت فقط بهش می‌گفت اون!

آدریانوسه!

دیگه حتماً باید به اون غار می‌رفتم، باید!

امیلی رو بی‌توجه به تعجبش فرستادم بیرون و بی‌توجه به سینی پر غذا،

لباسام و عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

به اتاق‌ها نگاهی انداختم.

حالا کدوم اتاق درینه!

شانسی در یکی از اتاقا رو باز کردم و سرکی به داخلش کشیدم.

یهو به داخل اتاق کشیده شدم و ضربه‌ای به سرم خورد و دیگه چیزی نفهمیدم... .

با سر درد چشمم و باز کردم.

درین، دینا و کارل که جلوم نشسته بودن متوجهی چشمای بازم شدن و درین گفت:

- خوبی، سرت درد نمی‌کنه؟

اخمی کردم و همه چیز یادم بود.

- کار شما بود آره؟ شما من رو بیهوش کردین درسته! ولی چرا؟

هر سه شون سرانشون و پایین انداختن.

صدام و بالا بردم:

- چرا! این یکی دیگه برای چی بود؟

درین اروم به حرف اومد:

- نباید به اون غار می‌رفتی خطرناک بود برات.

با پوزخند نگاهش کردم.

- من اختیار خودمم ندارم درین، واقعاً که.

دلم ازشون رنجیده بود، ناراحت شده بودم. داشتم به حقیقت نزدیک می‌شدم.

آدریانوس ممکن بود که خیلی چیزها رو برام روشن کنه. ناراحت به اطرافم زل زدم.

نزدیکای مرز بودیم.

کنار مرز چندتا نگهبان ایستاده بودن.

با اخم بهشون زل زدم و خطاب به اون سه تا پرسیدم:

- ما کجاییم؟

دینا گفت:

- نزدیک مرز بین سرزمین فایر بال‌ها و گرگینه‌هاییم. نمی‌دونی به چه سختی تا اینجا اومدیم.

اخم رو غلیض‌تر کردم.

بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم:

- ببینین، من الان می‌تونم خودم و به نگهبانا نشون بدم و همه چی و خراب کنم اما نمی‌کنم و اونم بخاطر کمکهایی که کردینه.

با جدیت ادامه دادم:

- من با شما این سفر و ادامه میدم البته فقط بخاطر خنوا دم ولی دیگه هیچی مثل قبل نمیشه. حالا ام یه نقشه دارم. شما باید نگهبانا رو بیهوش کنید و بعد از مرز رد می‌شیم.

نگاهم رو تک‌به‌تک بینشون چرخوندم.

همشون ناراحت و کلافه به نظر می‌رسیدن.

کارل گفت:

- ما واقعاً عذر می‌خوایم پریان، می‌دونیم کار خوبی نبود؛ اما خب باید این کار و می‌کردیم. بزار یه حقیقتی و به تو بگم ما همه واقعاً سعی داریم تو رو از اون دور کنیم و همین کار و هم کردیم. باشه ما اشتباه کردیم و می‌فهمم که ممکنه تا مدتها نتونی کارمون و فراموش کنی اما بدون که ما فقط کاری و کردیم که بعداً ناراحت وجدانمون نشیم. ما کاری که تو گفتی و انجام می‌دیم و نگهبانا رو بیهوش می‌کنیم. باز هم از طرف خودم و خواهرم و همسرم عذر می‌خوام، امیدوارم که درکمون کنی و ببخشی.

دینا گفت:

- بله حق با کارله. ما واقعاً عذر می‌خوایم پریان.

درین هم سری تکون داد و زیر لب چیزی گفت که گمونم عذر خواهی باشه.

سری تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب برین بیهوششون کنین، البته اگه منم بلد بودم کمکتون می‌کردم.

درین گفت:

- باشه ما می‌ریم و بیهوششون می‌کنیم.

بعد به همراه اون دوتا رفت تا نگهبانا رو بیهوش کنه. منم فرصت پیدا کردم کمی فکر کنم. اینکه ممکنه پسر داخل خواب‌هام همون آدریانوس باشه، یا اینکه الینا مادرم باشه و دارا پدرم! آخ از این ندونستن‌ها!

باید منتظر می‌شدم اون بیاد تو خوابم و ازش اینا رو بپرس؛ اما تا اون موقع باید چند چیز رو از درین یا دینا یاد می‌گرفتم.

به گفته درین من یک پرنسس بودم و خب دلم می‌خواست وقتی پیش خونوادم رفتم، لیاقت مقامم و داشته باشم.

و اینکه توی این سفرم موقعی که با موجوداتی می‌جنگیم، بی دست و پا نباشم!

یهو با صدای نعره‌ی بلندی از فکر اومدم بیرون.

نگاهم به نگهبانی افتاد که مثل بقیه نگهبانا، بیهوش روی زمین افتاد.

نفسم رو با آسودگی دادم بیرون. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت مرز.

از کنار نگهبانای بیهوش گذشتم و یک قدمی مرز ایستادم. دینا، کارل و درین نزدیک شدن.

درین گفت:

- زود بریم اون ور مرز تا کسی سر نرسیده.

سری تکنون دادیم و یک به یک از مرز گذشتیم.

اون ور مرز یه سرزمین بزرگ بود که هیاهوی زندگی درش بود.

صدای پرنده‌ها و هیاهوی مردم که هر کدوم در حال انجام کاری بودن. لبخند کم رنگی به این همه صدا زدم. دینا گفت:

- از همین الان میگم من از اینجا خوشم اومد.

سکوت کردم. دینا با تعجب نگاهم کرد.

- خوشت نیومد پری؟

- چرا.

لبخندی بهم زد. بعد برگشت سمت اون دوتا.

- شما چی... .

با ساکت شدنش کنجاو نگاهش کردم.

- چی شد دینا؟

با حیرت برگشت سمتم.

- درین و کارل نیستن!

متعجب به اطرافم نگاه کردم. راست می‌گفت، نبودن!

متعجب گفتم:

- کجا رفتن این دوتا؟

دینا با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم، نکنه بلایی سرشون اومده؟

- باید بگردیم دنبالشون.

- آره باید بریم دنبالشون بگردیم.

هر دو راه افتادیم و همش چشم می‌چرخوندیم درین و کارل و پیدا کنیم.

یهو چشمم به یه کارخانه افتاد که چند مرد داشتن می‌رفتن داخلش. دست

دینا رو کشیدم و گفتم:

- نکنه درین و کارل رفتن داخل کارخونه؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا برن اونجا؟

- چه می‌دونم؛ ولی باز بریم بگردیم داخلش رو.

- باشه؛ ولی جلب توجه می‌کنیم.

- الانشم کردیم.

- باشه پس بریم.
- سری تکنون دادم و رفتیم سمت کارخونه.
- در میان نگاه مردم، وارد کارخونه شدیم.
- پری تو اینور و بگرد.
- و به طرفی اشاره کرد.
- منم طرف دیگرو می‌گردم.
- قبول کردم. از هم جدا شدیم و شروع کردیم به گشتن. نا امید از پیدا کردن درین و کارل، برگشتم که برم پیش دینا که مردی جلوم رو گرفت.
- هی خانم اینجا چیکار می‌کنی؟
- بی‌حوصله به زمین زل زدم.
- دنبال دو نفر از دوستانم می‌گردم.
- متفکر نگاهم کرد.
- بگو چطوریه چهرشون شاید بتونم کمکی بهت کنم.
- با خوشحالی گفتم:
- هر دوشون الف، الف کوتوله. یکیش درینه اون یکیم کارل، چهرشونم شباهت داره به هم.
- اهل این سرزمین نیستین از کجا اومدین؟

- درین و کارل توی جنگل زندگی می‌کردن، جنگل... .
- یاد موقعی که با درین حرف می‌زدم افتادم. اسم جنگل و بین حرفاش گفته بود.
- یادم اوامد و گفتم:
- جنگل سیلا زندگی می‌کردن.
- تو چی، اهل کدوم سرزمینی؟
- الینا رو میشناسی؟
- متعجب گفتم:
- ملکه الینا رو میگی؟
- آره.
- آره می‌شناسم چطور؟
- چشمام برق زد.
- اون ملکه کدوم سرزمین بود؟
- چرا می‌پرسی اصلاً خودت نمی‌دونی، نکته داری سرگرم می‌کنی که فرار کنی؟
- هول گفتم:
- نه فقط میشه بگی؟

- ملکه الینا ملکه سرزمین... .

- پریان!

برگشتم سمتش. می فهمیدم سعی می کنه من نفهمم.

- اینجا نبودن بریم.

مرد با حیرت نگاه می کرد.

- تو اسمت پریانه؟

سری تگون دادم.

- آره. ما دیگه بریم.

دست دینا رو کشیدم و راه افتادیم سمت در کارخونه! که ناگهان صداش

متوقفم کرد:

- لطفاً وایسا!

برگشتم سمتش.

- بله!

قدمی به سمتم برداشت.

- خدا کمکت کنه با اون چیزهایی که در انتظارته!

با تعجب گفتم:

- چی؟!

اما اون سریع به سمتی دوید. تند دنبالش دویدم و فریاد زدم:

- وایسا لطفاً، بگو منظورت چیه؟

اما اون بی‌توجه بهم وارد یه اتاق شد و درش و هم بست!

کلافه چشمام و بستم.

دست دینا که رو شونم قرار گرفت تکونی خوردم.

- خوبی پریان؟

با ناراحتی نگاهش کردم.

- بریم دنبال کارل و درین.

صورت اون رو هم غم فرا گرفت.

- بریم عزیزم. یه چند وقت دیگم تحمل کن خدا کنه که تموم بشه.

- امیدوارم. حالا بریم؟

- اوهوم.

همراه هم از کارخونه خارج شدیم.

این بار به پیشنهاد دینا، رفتیم که از مردم بپرسیم.

متأسفانه از هر کی که پرسیدیم، جوابمون یه نگاه پر تعجب به دینا و جواب منفی بود.

تا عصر دنبال ردی ازشون گشتیم. دیگه خسته شده بودیم.

هر دومون واقعاً نگرانشون بودیم.

بالآخره تصمیم گرفتیم یه جا استراحت کنیم.

رفتیم و یه جا کنار هی خونه نشستیم.

طولی نگذشت که دینا زد زیر گریه و گفت:

- آخ درینم، کارل، شما کجایین آخه!

با ناراحتی نگاهش کردم.

- آروم باش عزیزم.

گریش شدت گرفت. درحالی که گریه می کرد گفت:

- چطور آروم باشم، معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده. اگه چیزیشون شده باشه چی؟

- دعا کن سالم باشن. امیدوار باش و نترس.

- آخه نمیشه که! دل نگرانشونم.

نمی دونستم چی بگم.

بعد کمی سکوت به حرف اومدم:

- درین دختر باهوشیه، کارلم همین طور، پس نگران نباش.
- نمی‌تونم نگران نباشم پری، میگم بیا باز بگردیم هوم؟
- اشکاش و پاک کرد و منتظر نگاهم کرد.
- عزیزم هر دو خسته‌ایم، منم که واقعاً گرسنمه، چطور اینجوری دنبالشون بگردیم؟
- خوب، اول بریم یه چیزی بخیریم و بخوریم بعد بریم دنبالشون.
- باشه؛ ولی از کجا!
- من یه رستوران زمانی که دنبال درین و کارل می‌گشتیم دیدم ولی کمی از اینجا دوره.
- باشه مهم نیست بریم اونجا.
- بلند شد و گفت:
- بریم. راستش منم گرسنمه.
- منم بلند شدم و باهم راه افتادیم سمت رستوران.
- بعد یک ربع به رستوران رسیدیم و واردش شدیم. یه رستوران بزرگ و شیک بود که داخلش پر بود از گرگینه‌هایی که برای خوردن غذا اومده بودن.
- تعجب کردم. آخه الان عصر بود و خوب انتظار این همه گرگینه رو نداشتم.
- رفتیم و سر یه میز دو نفره نشستیم.

همون موقع گارسونی اومد و خواست که سفارشاتمون رو بگیره.
منو رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.
غذاهایی که داخل منو نوشته شده بود اصلاً برام آشنا نبود. نفس کلافه‌ای کشیدم و منو رو دادم دست دینا.
- لطفاً تو سفارش بده برای منم.
دینا باشه‌ای گفت و نگاهی به منو انداخت.
بعد کمی مکس رو به گارسن کرد و گفت:
- دوتا مخلوط با آب میوش لطفاً.
گارسون سری تکون داد و رفت. ماهم در سکوت نشستیم.
از سر بی‌کاری نگاهی به اطراف انداختم.
میزهای دیگه همشون پر غذا بود. باز تعجب کردم. حتی رو میز اونی که تنها بودم پر غذا بود.
غذاهای اینجا رو هیچ جای دیگه ندیده بودم.
ده دقیقه‌ای گذشته بود که غذاها رو آوردن.
غذا که دینا بهش گفته بود مخلوط واقعاً خوش مزه بود. آب میوشم همین‌طور!

بعد خوردن غذا و همین‌طور آب میوه، تازه یادم افتاد که کوله‌ام پیشم نیست و پولی همراهم ندارم.

با نگرانی به دینا زل زدم، که با دیدن نگاهم متعجب گفت:

- چیزی شده؟

همون‌جور نگران نگاهش کردم.

- با توأم پریان چی شده؟

سری به تأسف تکون دادم و به حرف او مدم:

- سکه‌های پول تو کوله است و من همراهم یه سکه ام ندارم.

بی‌حال خندید.

- من دستبندم و جاش میدم نگران نباش.

با خوشحالی گفتم:

- خوبه مرسی.

سری به جوابم تکون داد.

- بریم دیگه؟

- باشه قبلش دستبند رو بدم بعد بریم.

- باشه برو بده به اونی که پشت میز نشسته و معلومه که پول و با اون

حساب می‌کنه.

سری تکنون داد و رفت تا به جای پول دستبند رو بده.
بعد پنج دقیقه اومد و منم بلند شدم و باهم از رستوران خارج شدیم.
- حالا چیکار کنیم پریان؟
شونه‌ای بالا انداختم.
- خب باز باید بگردیم دنبال اون دوتا دیگه.
با نگرانی نگاهم کرد.
- میگم نکنه مأموری چیزی گرفتن شون؟
متفکر و نگران چشم به زمین دوختم.
- این سرزمین ملکه و پادشاه داره دیگه؟
- آره آلفا رایبد این سرزمین و اداره می‌کنه چطور؟
- خب بریم باهاش حرف بزنیم شاید کمکمون کنه.
- آره؛ اما اگه مارم بگیرن چی؟
- نمی‌دونم؛ ولی فکر نکنم اینجوری بشه.
- باشه شانسمون و امتحان کنیم.
این شد که رفتیم سمت قصر مجلی که از دور هم زیباییش مشخص بود.
یه ربعی راه رفتیم تا اینکه به قصر رسیدیم.

همون جا نگهبانا جلومون و گرفتن و یکی از اونا گفت:

- چیکار دارین؟

- می‌خوایم آلفاتون و ببینیم.

یه نگهبان دیگه گفت:

- چرا اون وقت؟

دینا جواب داد:

- دنبال دو نفر می‌گردیم می‌خوایم از آلفاتون کمک بگیریم.

- الان نزدیک شبه نمی‌شه.

- لطفاً جناب همسر و خواهر همسر رو پیدا نمی‌کنیم. پریان تو یه چیزی بگو.

همه‌ی نگهبانا با تعجب نگاه کردن.

قبل اینکه یکیشون چیزی بگه گفتم:

- بله، بله من پریانم. اصلنم ازم نپرسین که چطوری اسم تو پریانه! لطفاً بزارید آلفاتون و ببینیم دوتا از همراهانمون گم شده! درضمن اصلاً نگین که چطور ما به شما اعتماد کنیم که من خودمم نمی‌دونم. حالام نمی‌شه یکیتون حداقل بره و به آلفاتون خبر بده!

یکی از نگهبانا سری با تعجب تکون داد و گفت:

- باشه خبر می‌دیم.

لبخندی زدم. همون نگهبان رفت و بعد چند دقیقه برگشت.

- آلفا گفت می‌تونین بیاین. من راهنماییتون می‌کنم.

با خوشحالی سری براش تکون دادم.

دینا گفت:

- وای خدا رو شکر.

لبخند زدم.

- اوهوم. حالا بریم؟

- آره، آره بریم.

خندیدم.

- بریم.

به همراه نگهبان وارد حیاط قصر شدیم، بعد هم وارد خود قصر شدیم. توی قصر اکثراً از رنگ‌های سفید آبی استفاده شده بود.

نگهبان ما رو به تالار برد.

تا از در تالار وارد شدیم چشمم به مرد جوانی افتاد که روی صندلی نشسته بود.

خوش چهره بود با چشم‌های آبی.

همون موقع بلند شد و با جدیت نگاهش رو بین من و دینا چرخوند. در نهایت نگاهش روی من ثابت موند.

- بشینین.

بی حرف روی صندلی نشستیم. اونم روی صندلی طلایی رنگش نشست.

بعد به حرف اومد:

- اهل کدوم سرزمینین.

دینا جواب داد:

- من جنگل سیلا و دوستمم تا چند روز پیش زمین زندگی می کرد.

آلفا سری تکون داد.

- دنبال چه کسانی می گردین؟

این بار من گفتم:

- همسر ایشون... .

و به دینا اشاره کردم.

- و خواهر همسرشون.

سر تکون داد.

- میگم بگردن دنبالشون.

دینا با خوشحالی گفت:

- ممنون.

آلفا بلند شد و به من اشاره‌ای کرد.

- لطفاً با من بیا.

با تعجب به خودم اشاره کردم.

- من؟

لبخند کوچکی زد.

- بله.

- برای چی؟

سمت در رفت.

- مگه تو پریان نیستی، باید یه چیزی بهت بدم.

بلند شدم و با کنجکاوی دنبالش رفتم.

یه لحظه برگشتم سمت دینا که متعجب بود و گفتم:

- منتظرم باش میام.

باشه‌ای گفت و من دنبال آلفا از تالار خارج شدم.

به طبقه‌ی سوم قصر رفتیم. اونجا دوتا راهرو بود که ما به راهروی راستیه رفتیم.

اونجا چند در به رنگ‌های مختلف بود.

آلفا یک‌به‌یک درها رو رد کرد و ته راهرو، کنار یه در که رنگش سیاه بود ایستاد.

رفتم و جلوی در ایستادم.

رو به الفا کردم و گفتم:

- ببخشید ما چرا اینجاایم؟

لبخندی زد.

- آدریانوس خیلی خطرناکه اما باور کن به تو ابداً آسیب نمی‌رسونه! تو این اتاق چیزی هست که بعد فاش حقایق، می‌تونی باهاش بری پیشش.

متعجب نگاهش می‌کردم که به در اشاره کرد.

- برو داخل!

بی‌حرف سری تکون دادم و در اتاق و باز کردم.

وارد اتاق شدم. همون اول چشمم رو گردنبندی که روی تخت بود خیره موند.

یه گردنبند که وسطش یه قلب بود.

رفتم و آروم برش داشتم.

همین که دستم به قلبه خورد شروع کرد به درخشیدن.

لبخندی ناخودآگاه روی صورتم نقش بست.

گردنبند به دست از اتاق خارج شدم.

آلفا با دیدن گردنبند تو دستم لبخند زد.

- پس خودتی؟

با بهت گفتم:

- چی؟

- اون این گردنبند و برای تو ساخت. کسی جز تو نمی‌تونه بهش دست بزنه.

- به چه دردم می‌خوره؟

- وقتی همه چیز و فهمیدی دستت و بزاری روی قلب و اگه بخوای، تو رو

می‌بره پیشش!

آهانی گفتم.

- خوب حالا بریم پیش دوستت.

- باشه، ممنون.

من و به همون تالار برگردوند.

بعد گفت:

- من کمی کار دارم میگم شما رو به دوتا اتاق ببرن.
من و دینا تشکری کردیم و اون رفت.

صبح شد؛ ولی خبری از درین و کارل نیومد.
دیشب من و دینا فقط یک ساعت اونم با اضطراب بخوابیم.
بعدش دینا اومد تو اتاقی که من درش بودم و بعدش دیگه تا صبح چشم
رو هم نداشتیم.
گردنبندم و قبل دیدن دینا پنهون کرده بودم آخه حس می کردم از اینکه
اون گردنبند پیش من باشه خوشش نیاد.
صبح زود بود که یه ندیمه برامون صبحونه آورد و ما هر چند میلمون
نمی کشید کمی خوردیم.
تو اتاق نشسته بودیم که در با شدت باز شد و در کمال تعجب، درین و
پشت سرشم کارل اومدن داخل!
با بهت نگاهشون می کردم که درین به حرف اومد:
- پریان، دینا شما حالتون خوبه؟
دینا با خوشحالی دوید سمتشون و درین و بغل کرد.

- کجا بودین شما، نگرانتون شدیم دختر! حالت خوبه؟

درین سری تکون داد.

- خوبیم عزیزم. هم من خوبم هم کارل! کجا بودنمونم الان توضیح می‌دم.

با لبخند ازش جدا شد و نگاهم کرد.

- تو حالت خوبه؟

لبخند خوشحالی از پیدا شدنشون روی لبهام شکل گرفت. رفتم سمتش و بغلش کردم.

- وای درین نگرانتون شدیم.

- ماهم همینطور عزیزم.

ازش جدا شدم و نگاهم این بار رو کارل ثابت موند.

- تو خوبی؟

دینا گفت:

- آره کارل تو خوبی؟

کارل خواست حرفی بزنه که بی‌حال روی زمین افتاد. جیغ دینا بلند شد.

هر سه نگران بالا سرش نشستیم.

درین نگران گفت:

- کارل، کارل داداش پاشو! چی شد یهو؟

دینا هم با بغض گفت:

- کارل، چط شده پاشو؟

سریع از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تا کسی و صدا بزنم.

همون موقع آلفا از پله‌ها اومد بالا.

سریع دویدم سمتش.

وقتی بهش رسیدم با نگرانی گفتم:

- آلفا کارل، کارل حالش بده!

با بهت نگاهم کرد.

بعد سریع به خودش اومد و رو به یکی از ندیمه‌های درحال عبور فریاد زد:

- طبیب و خبر کن.

ندیمه چشمی گفت و به سمتی دوید.

با ناراحتی به طبیب زل زدم. طبق گفته‌های اون، کارل دچار یه بیماری شده

که با دست زدن به یه گل دچار اون بیماری شده.

نیاز به مراقبت ویژه داره و باید همش پزشک بالا سرش باشه.

خب شدنش حداقل سه روزی طول می‌کشد.

آلفا گفت که تا خوب شدن کارل می‌تونیم اینجا بمونیم.

با ناراحتی از اتاق خارج شدم و از پله‌های طبقه‌ی دوم قصر پایین اومدم.

داشتم به طرفی می‌رفتم که صدای آلفا متوقفم کرد:

- بانو پریان!

برگشتم سمتش.

- بله آلفا؟

- اگه می‌خوای برو باغ، میگم یکی به اونجا راهنمایت کنه.

ممنونی گفتم و اون یکی و صدا زد که من و ببره به باغ.

با راهنمایی همون شخص، به یه باغ بزرگ رفتم که درش داخل قصر بود.

یه باغ با کلی گل و درخت.

داخل باغ میز و چندتاام صندلی بود که من رفتم و روی صندلی نشستم.

روی میز یه کتاب قطور بود که توجه من رو به خودش جلب کرده بود.

نگاهی به جلدش انداختم و زیر لب اسمش و زمزمه کردم:

- سرزمین‌های ماوراء و ملکه و پادشاه‌های آن.

حدس زدم این و آلفا اینجا گذاشته تا من با خوندنش با این دنیا آشنا بشم.

کتاب رو برداشتم و صفحه‌ی اول و باز کردم.

شروع کردم به خوندن:

به نام ایزد جهان!

سرزمین‌های بسیاری در دنیای ماوراء وجود دارد، همینطور موجودات بسیاری! هر چند که در سال‌های قبل حکومت ملکه آرتیمیس، که ملکه‌ی روشنایی است، وصلت دو موجود که نژادشان باهم یکی نیست مجاز نبود و باعث ترد شدن آن‌ها از سرزمین‌شان می‌شد ولی پس از شروع حکومت بانو آرتیمیس همه به او از این قانون اعتراض نمودند.

بدین گونه، ملکه آرتیمیس پذیرفت که نژادها با یکدیگری ازدواج کنند، البته با چند شروط.

مثلا پری‌ای می‌توانست با یک گرگینه ازدواج کند.

اینگونه شد که دورگه‌ها افزایش یافتند.

البته سه رگه‌ها نیز بودند ولیکن کم‌کم، کم و کمتر شدند! همان‌گونه که پری‌ها، گرگینه‌ها، خون‌آشام‌ها و سانتورها سرزمینی داشتند دورگه‌ها نیز طمع داشتن سرزمینی را داشتند.

دورگه‌ی گرگینه و پری، دورگه‌ی خون‌آشام و پری و کلی دورگه‌ی دیگر، هر کدام با گروه خویش جایی را قصب می‌کردند.

تا اینکه ملکه آرتیمیس سرزمینی را به کل دورگه‌ها اختصاص داد و خویش ملکه و پادشاهی برگزید. حال دورگه‌ها همگان‌شان جز کسانی که تاریکی را برگزیدند در آن سرزمین بودند. البته سال‌ها بعد، خیلی‌ها از آنجا به جای دیگری رفتند.

یه لحظه چشم از کتاب برداشتم و به میز خیره شدم.
بعد دوباره شروع کردم به خوندن.

انقد مشغول خوندن بودم که نفهمیدم کی شب شد. یه لحظه که سرم و بالا آوردم دیدم هوا تاریکه. با بهت از جا پریدم.
چقد گذشته بود!

کتاب رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت در باغ و رفتم داخل قصر.
رفتم سمت پله‌ها و ازشون بالا رفتم.
در اتاق دینا رو باز کردم که نگاه درین و دینا برگشت سمتم. لبخندی بهشون زدم.

- چطورین، کارل چطوره؟

دینا گفت:

- کارل بهتر شده. تو کجا بودی؟

- تو باغ بودم کتاب می‌خوندم. حواسم به گذشت زمان نبود.

درین گفت:

- خب بیا داخل دیگه.

رفتم داخل اتاق.

- بیا اینجا بشین.

رفتم و رو تخت کنارش نشستم.

دینا پرسید:

- چه کتابی می‌خوندی؟

- اسمش سرزمین‌های ماوراء و ملکه و پادشاه‌های آن بود.

آهانی گفت.

یه چیزی یادم اومد و رو به درین گفتم:

- راستی درین دیروز کجا رفته بودین شما؟

- راستش می‌دونی دیروز من بعد از گذشتن از مرز یکی و دیدم که برام

خیلی آشنا بود، یه آشنای قدیمی. بعد رفتم دنبالش. می‌خواستم بدونم

همونه یا نه. کارلم دنبالم اومد. بعد که برگشتیم کنار مرز، تو و دینا نبودین.

خیلی دنبالتون گشتیم؛ ولی پیداتون نکردیم. امروزم سربازا اومدن دنبالمون

و آوردن مون اینجا.

- آهان فهمیدم. کارل چجوری به گل دست زد؟

- یه بچه بهش گل داد اینجوری.

بلند شدم.

- باشه من دیگه برم اتاقم.

دینا گفت:

- باشه شبت بخیر.

- شب بخیر.

رفتم سمت در و ازش خارج شدم.

رفتم اتاق خودم و روی تخت دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد خوابم برد.

به اطرافم نگاهی انداختم.

توی اتاق سلطنتی بودم.

یه تخت کوچیک توی اتاق بود که همون دختر کوچولوی الینا داخلش خواب بود.

پسری پشت به من، کنار تخت دختر کوچولوی نوزاد نشسته بود.

رفتم سمت تخت.

خواستم به صورت پسره نگاه کنم که فضا عوض شد. الینا و همون پسر که صورتش رو نمی‌تونستم ببینم.

- تو نمی‌تونی هر وقت دلت خواست بیای اینجا.

پسر پوزخند صدا داری زد.

- می‌تونم، می‌خوام ببینم کی جلوم و می‌گیره؟

الینا با خشم فریاد کشید:

- اون دختر منه می‌فهمی، من!

پسر با خونسردی گفت:

- نگفتم نیست.

- تو حق دیدنش و نداری.

- کی گفته ندارم؟

- من می‌گم.

باز فضا عوض شد. این بار تو اتاق خود اون بودیم. پشت به من کنار پنجره ایستاده بود.

- بپرس.

با بهت نگاهش کردم. صداش سرد بود.

- چی؟

- بپرس، از همه چی. من مثل الینا نیستم، برات وقت دارم.

- منظورت چیه؟

- الینا تو رو فرستاد.

صداش تو سرم اگو شد، (الینا تو رو فرستادا، الینا تو رو فرستاد)

با بهت گفتم:

- منظورت چیه؟

- منتظر باش می‌فهمی! راستی شنیدم برگشتی.

- از کجا می‌دونی؟

- تو دومین باری که اومدم تو خوابت شک کردم. بعد از طلسم شدگانی که طلسم‌شون باطل شده بود شنیدم. بعدم از هابل‌ها. بعدم حرف‌های خواهرت و با مادر و پدرت شنیدم. اینجوری شد دیگه. حالا برو من یه مهمان مهم دارم.

از خواب پریدم.

صبح شده بود. بلند شدم و رفتم و دست و صورتم و شستم. بعد یه ندیمه برام صبونه آورد که شروع کردم به خوردن.

بعد اینکه سیر شدم بلند شدم، از اتاق خارج شدم و سری به کارل که توی اتاق روبه‌رویم بود زدم.

دینا و درینم همون‌جا بودن.

کمی اونجا موندم. بعد به درین گفتم:

- درین، تو این مدتی که اینجایم میشه بهم شمشیر زنی و یاد بدی؟
- باشه چرا که نه.

از آلفا اجازه گرفتیم تا به جایی بیرون قصر درین بهم شمشیر زنی یاد بده.

دو روز گذشت و من و درین صبح تا شب تمرین می‌کردیم.

امروز طبیب گفت که کارل کاملاً خوب شده و ما امروز به سرزمین دورگه‌ها می‌ریم.

بالآخره موقعش فرا رسید. آلفا خودش شخصاً ما رو به کنار مرز بین گرگینه‌ها و دورگه‌ها برد.

بعد اینکه کلی ازش تشکر کردیم یک‌به‌یک از مرز عبور کردیم.

سرزمین دورگه‌ها قشنگ بود.

بدون هیچ معطلی‌ای از یکی که بال‌های درخشانی داشت جای مرز سرزمین دورگه‌ها و سرزمین روشنایی و پرسیدیم.

جواب داد:

- مرز داخل جنگله. فقط یادتون باشه موجودات تاریک نمی‌تونن برن داخل سرزمین.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی.

با لبخند خواهش می‌کنمی گفت و رفت.

رو به بچه‌ها کردم:

- بریم بچه‌ها؟

هر سه شون همزمان گفتن:

- بریم.

از هماهنگی شون خندم گرفت، راه افتادیم.

چند دقیقه بعد جلوی جنگل سرزمین ایستاده بودیم.

درین گفت:

- به نظرتون خطرناکه؟

کارل گفت:

- شاید!

دینا گفت:

- زود باشین که داریم به آخراش می‌رسیم.

- آره.

هممون لبخند زدیم.

بعد اول از همه من وارد شدم. بعد هم اون سه تا وارد جنگل شدن.

- کجای جنگله.

هر سه اظهار بی‌اطلاعی کردیم.

دینا گفت:

- بریم جلو ببینیم چی می‌شه.

قبول کردیم. توی جنگل راه افتادیم تتائینکه به یه چشمه رسیدیم.

یک لحظه کنار چشمه ایستادم.

ناگهان به طرف چشمه کشیده شدم.

افتادم تو چشمه و به سمتی کشیده شدم.

فریاد اون سه تا رو می‌شنیدم.

کم‌کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم... .

- دختر، دختر خانم!

چشمام و باز کردم، یه دختر جلوم نشسته بود. با یه نگاه به اطراف درین و کارل و دینا رو که روی زمین افتاده بودن دیدم.
به دختر نگاه کردم. چهره ملیح و خوشگلی داشت.

- من کجام؟

دختر لبخندی زد.

- سرزمین روشنایی هستی.

- چه بلایی سرم اومده؟

- در حال گذشتن از مرز بی‌هوش شدی.

- تو کی هستی؟

- من آلیا هستم یکی از مردمان اینجا.

آهانی گفتم و بلند شدم.

کنار درین بیهوش نشستم و تکونش دادم.

- درین، درین چشمت و باز کن.

آروم چشماش و باز کرد.

- ما کجاییم؟

- سرزمین روشنایی عزیزم.

با بهت گفت:

- جدی؟

- آره.

از روی زمین بلند شد. منم بلند شدم، اون رفت طرف کارل و منم دینا.
قبل اینکه من تکونش بدم خودش چشماش و باز کرد.

- ما کجاییم پریان؟

- تو سرزمین روشنایی.

کارل هم به هوش اومده بود.

برگشتم سمت آلیا.

- آلیا اینا دوستامن، درین، دینا و کارل.

آلیا لبخندی زد.

- خوشبختم. اسم خود تو پریانه، تعجب کردم!

- آره اسم من پریانه.

آهانی گفت.

رو به اون سه تا کردم و گفتم:

- بریم بچه‌ها. دیگه آخراشه.

دینا گفت:

- آره بریم. گوی تو قصره.

آلینا پرسید:

- گوی حقیقت و میگین؟

- آره.

- پس تو خود اونی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- هوم. بچه‌ها بریم.

هر سه شون سری تگون دادن. از آلیا خداحافظی کردیم و رفتیم سمت قصر.

این سرزمین واقعاً زیبا بود.

خونه‌ها با رنگ‌های مختلف، مردم و لباس‌های روشنشون، صدای دلنواز پرنده‌ها واقعاً عالی بود.

قصر رنگارنگ بود و خیلی با شکوه بود.

صدای خنده‌ی بچه‌های کوچیک به گوش می‌رسید. هوا نسبتاً خنک بود.

به قصر نزدیک شده بودیم که در قصر باز شد و یک دختر خیلی خیلی خوشگل از توش بیرون اومد.

چشم‌های هفت رنگ که مجزوبت می‌کرد و موهای بلند که هر تارش یه رنگ بود.

واقعاً خوشگل بود.

یه لباس بلند طلایی رنگم به تن داشت.

دختر با لبخند زیبایی نگاهم کرد.

- سلام، اینجا کاری داشتید؟

صدای لطیف و گوش‌نوازی داشت.

ناخودآگاه لبخندی بهش زدم.

- سلام بله. راستش می‌خوام بفهمم خونوادم کین، از گوی حقیقت.

- متوجه شدم. باشه من شما رو می‌برم پیش گوی.

با خوشحالی گفتم:

- خیلی ممنون.

لبخند ملیحی زد و دستش و سمتم دراز کرد.

- من سلینام، شاهدخت سرزمین فایر بال‌ها.

با بهت دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم.

- منم پریانم، خوشبختم.

با بهت نگاهم کرد.

- منم همینطور پریان عزیز.

پرسیدم:

- تو دختر پادشاه ویلیامی؟

- بله. چند وقتی که اومدم اینجا.

آهانی گفتم.

بعد خیره به درین و دینا و کارل گفتم:

- راستی این‌ها دوستان، درین، دینا و کارل.

برگشتم سمت سلینا که با لبخند گفت:

- خوشبختم.

اون سه تا همچنینی گفتن.

- خوب دیگه بریم؟

- آره بریم.

همگی چند قدمی که به قصر مونده بود رو طی کردیم.

نگهبانا که زره‌های طلایی به تن داشتن، در و واسمون باز کردن. خب سلینا

رو می‌شناختن.

رفتیم داخل قصر.

حالا که به گوی نزدیک‌تر شده بودم هیجان زیادی داشتم و قلبم خیلی تند می‌زد.

داخل قصر واقعاً زیبا بود.

تابلوهای زیادی از موجودات ماورایی روی دیوارهای قصر بود.

نگاهم روی تابلو ثابت موند. یه زن فوق‌الاده زیبا با صورتی سفید، چشمهای سبز آبی و موهای مشکی.

سلینا رد نگاهم رو گرفت و گفت:

- اون ملکه آرتیمیس، ملکه‌ی روشن‌ها.

- آهان، تو کتاب راجبش نوشته شده بود.

سمت پله‌ها قدم برداشتیم و دیگه سکوت کردیم.

به پله‌ها که رسیدیم ازشون بالا رفتیم.

بعد تموم شدن پله‌ها، سلینا ما رو به سمت اتاقی برد. اول از همه وارد اتاق شدم.

وسط اتاق یه گوی قرار داشت. شتابان رفتم سمتش.

کنارش زانو زدم. قلبم خیلی تند می‌زد.

لبخندی زدم. بی اراده دستم و جلو بردم و روی گوی گذاشتم.

ناگهان تصویری جلوی چشمام نقش بست.

الینا دخترش و بغل کرد. محکم به خودش فشارش داد و گفت:

- دخترم، پریان من! من و ببخش! ببخش عزیزم. باور کن که من صلاحیت و می.خوام؛ ولی یه روز برمی گردی.

تصویر محو شد. اشکام سرازیر شد.

هق هق کردم.

چرا، چرا با من این کار و کرده بود.

فریاد زدم:

- چرا؟

اشکام شدت گرفتن و باز فریاد زدم:

- چراا؟

دوباره تصویری جلو چشمام نقش بست.

پسری که می دونستم آدریانوسه توی اتاق داشت فریاد میزد. این بار صورتش معلوم بود. چهره ی زیبایی داشت.

فهمیده بودم. جواب چراهام و گرفته بودم.

آدریانوس خطرناک بود. الینا نمی خواست اون بهم نزدیک بشه. من رو به زمین برد تا از اون دورم کنه.

باز به تصویر جلوی چشمم نقش بست.

مانلی بود، اما کوتوله نبود. آدریانوس عصبی دستاش و بالا آوردم و مانلی قدش کوچک و کوچک تر شد.

آدریانوس بی رحم این بار سمت الفهای دیگه گرفت، و اوناام قدشون کوچک شد.

تصویر از بین رفت و من مات و مبهوت به گوی زل زدم.

مانلی و بقیه قبلاً کوتوله نبودن، وای خدای من!

باز به تصویر جلو چشمم نقش بست.

مانلی نوزاد رو که من باشم، رو از بغل الینا گرفت و گفت:

- می برمش زمین و کنار به پرورشگاه می زارمش، نگران نباش الینا بانو.
الینا لبخند غمگینی زد.

- ممنون مانلی. تو دوست خوبی هستی، از بچگی بودی

- خواهش می کنم الینا اما راستش دلم رضا نیست.

- منم دلم نمی خواد ولی خوب باید این کار و کنم.

- خیلی خب باشه!

تصویر محو شد و من با خودم گفتم:

- مانلی به الینا کمک کرد، آدریانوسم بعداً این و فهمید و اون و با خیلی از الف‌های دیگه کوتوله کرد.

باز اشکام سرازیر شد. الینا مادرم بود ولی با من اون کار و کرد.

از روی زمین بلند شدم. برگشتم سمت بقیه. درین، کارل و دینا بی‌گناه بودن اما آدریانوس به اونام رحم نکرد.

درین اومد سمتم. گریه‌ام صدا دار شد.

درین بغلم کرد و من اشک ریختم، اشک ریختم واسه سال‌هایی که بی‌پدر و مادر سپری شد، واسه درین و کارل و دینا که تو اون ماجرا مقصر نبودن ولی کوتوله شدند.

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم.

اشکام و پاک کردم و خیره به زمین با لحن محکمی گفتم:

- من و ببرین سرزمینم.

دینا گفت:

- باشه اما چند روز تا اونجا راهه.

سلینا که کنار در ایستاده بود گفت:

- من با طی‌عل عرض می‌برمتون اما قبلش باید یه چیزی بهت بگم پریان.

چهرش خوشحال میزد.

- تو دختر بابا بزرگ منی!

با بهت گفتم:

- چی؟

با خونسردی گفت:

- تو، دختر بابا بزرگ منی!

خیره و بهت زده نگاهش کردم.

- چطوری؟

لبخندی زد.

- پدر بزرگم یه پریه، اون چند سال پیش به دریایی میره تا شنا کنه. همونجا مادر بزرگم و که یک پری دریاییه می‌بینه و اونا به هم علاقه‌مند میشن. اونا باهم ازدواج می‌کنن و پس از یک سال صاحب یه دختر میشن که اونم مادر منه. متأسفانه مادر بزرگم بعد مدتی از دنیا میره. بعد پدر بزرگم با مادر تو که یه پری مثل خودش ازدواج می‌کنه. مامان سوزیم و مادر تو بزرگ می‌کنه. پدر بزرگم و مامان الینا بچه‌دار نشدن تا زمانی که برادرم یک چهار ماهش بود مامان الینا فهمید که بارداره. بعد گذشت دوران بارداری مامان الینا، دو قلو تیامین و طلای به دنیا میان. بعد دو سالم تو به دنیا میای.

اشک از چشمم جاری شد.

- یعنی تو الان خواهرزاده‌ی منی؟

خندید.

- آره اونم خواهرزاده‌ای که یه سال ازت کوچیکتره!

بین گریه لبخند زدم. اومد سمتم.

- خب نمی‌خوای بغلم کنی، خاله جون؟

باز خندیدم. خودش آروم بغلم کرد.

- به زندگیم خوش اومدی عزیزم.

منم بغلش کردم و اشکام سرازیر شد.

- توام همینطور خواهرزاده‌ی عزیزم!

بعد مدتی از هم جدا شدیم. اون با دیدن اشکام اخمی کرد.

- دیگه گریه نکن.

با بغض نگاهش کردم.

- آخه تو که نمی‌دونی، الینا من و به مانلی داده تا بیرتم زمین و ولم کنه.

ناراحت نگاهم کرد.

- اتفاقا می‌دونم.

- چطوری؟

- اتفاقی وقتی مامان الینا با یکی حرف می‌زد شنیدم.

- آهان. میگم سلینا الان نریم سرزمینم. من فعلاً باید فکر کنم.

سری تکنون داد.

- باشه هر وقت که بگی می‌برمت؛ ولی گفته باشم، ما باید بریم یه جا بشینیم
کلی حرف بزنیما.

- حتماً، حرف می‌زنیم.

خواست چیزی بگه که درین گفت:

- پریان، قضیه‌ی مارم فهمیدی؟

غمگین چشم به زمین دوختم.

- اوهوم. من واقعاً متأسفم.

دینا گفت:

- با این حساب، تو پیش اون نمیری درسته.

اخمی کردم.

- نه فعلاً فقط می‌خوام خواهرم باهام خوب بشه و بقیه‌ی خنوادم و ببینم.

سلینا گفت:

- من همتون و به اتاق‌های جداگانه می‌برم. پریان جون شمام با بنده
می‌شینین صحبت می‌کنیم. درضمن باید با چهار اداره کننده‌ی این سرزمین
و الهه‌ها آشناتون کنم.

با خنده گفتم:

- باشه حتماً.

خودش هم خندید.

- خوب بفرمایید همگی!

و به در اشاره کرد.

من و اون سه تا از اتاق خارج شدیم. بعد هم سلینا خارج شد.

- خب دوستان عزیز بفرمایید طبقه‌ی چهارم!

رفتیم طبقه چهارم و سلینا به هر کدوممون یک اتاق نشون داد.

اون سه تا به اتاق خودشون رفتن و من و سلینا به اتاق من رفتیم.

سلینا روی تخت نشست و من رو هم کنارش نشوند.

- خب، یکم از خودت بگو.

با لبخند گفتم:

- خب من پریان هستم، نوزده ساله و تا چند روز پیش زمین زندگی

می‌کردم، تا اینکه یه روز که تو دانشگاه بودم یهو توی جنگل ظاهر شدم.

بعد اون روز، چند روز یه بار تو همون جنگل ظاهر می‌شدم. یه روز تو جنگل،

با دینا و درین و کارل آشنا شدم، بعدم با مانلی. بعد که برگشتم زمین

خونه‌ی خودم، دوستانم اومدن و با یکیشون حرف‌های خوبی رد و بدل

نکردیم، بعد من اونا رو بیرون کردم. بعد که دوباره زنگ خورد فکر کردم دوستانم؛ اما خواهرم بود. اون بهم با یه تفنگ شلیک کرد؛ اما خوب به لطف لیلی، دختر خاله‌ام نجات پیدا کردم. دو روز بعد دوباره تو جنگل ظاهر شدم و با مانلی صحبت کردیم و من براش از دو روز قبل گفتم. بعد اون بهم گفت که... .

براش از همه چی گفتم.

بعد تموم شدن حرفام سلینا گفت:

- پس تا تو خوابتم اومده، بعید نیست الانم پیدات کنه.

هر دو خندیدیم. بعد من گفتم:

- خب نظر تو دربارش چیه؟

با گیجی گفت:

- راجب چی؟

- آدریانوس دیگه.

- آهان، راستش همه میگن اون بده؛ اما با تو که بد نیست! یعنی فکر نکنم.

با سردرگمی نگاهش کردم و سؤالی که تو ذهنم بود و پرسیدم:

- اون، چرا به من اهمیت میده! یعنی چطور بگم... .

لبخندی زد.

- تو نمی‌دونی؛ اما وقتی تو به دنیا اومدی، روح با اون گره خورده! تو و اون هم دیگرو تکمیل می‌کنین. با نابودی تو، اونم نابود میشه. اینم بگم که اون کلی دشمن داره، مواظب باش برای نابودی اون خدایی نکرده تو رو نکشن.

سری تکنون دادم.

- فهمیدم.

بعد بحث و عوض کردم:

- خب حالا تو از خودت بگو.

- خب من سلینام، شاه‌دخت فایر بال‌ها و نیمه‌پری ویژه یه رگم پری دریاییه و اون یکی رگم پری مثل تو. اون یکی رگم فایر باله یه داداش دارم که اسمش ویکتوره.

به اینجای حرفش که رسید صورتش غمگین شد.

- توی بچگی دزدیدنش.

با بهت نگاهش کردم.

بی‌توجه به بهتم ادامه داد:

- نه سالم بود، دقیقاً یک سال بعد دزدیده شدن پسر عمه ویکتوریام، ویکتور و عمه هم دزدیده شدن.

آروم گفتم:

- متأسفم.

بعد کمی سکوت گفت:

- بی خیال.

بعد بحث و عوض کرد:

- خب تو چه رشته‌ای تحصیل می‌کردی؟

- اگه بگم می‌فهمی؟

- وا چرا نفهمم!

- چه می‌دونم، یه چیزی گفتم دیگه.

لبخندی زد.

- کجای کاری دختر، ما توی سرزمین‌هامون مدرسه داریم مخصوص خودمون، البته من که با معلم خصوصی داخل قصر درس یاد می‌گرفتم یعنی مدرسه نرفتم.

- جدی!

- آره.

- خب تو باید درس سه سرزمین و یاد گرفته باشی نه؟

- وا چرا؟

- خب یه رگت پری دریاییه یه رگتم پری مثل من و یه رگ دیگتم فایر بال. با چهره‌ای متفکر گفت:
- راست می‌گیا! یعنی باید به مدرسه‌ی سرزمین تو برم، سرزمین پری دریایی‌هام هست.
- خب من نمی‌دونم؛ اما فکر کنم بری خیلی تجربه‌ی خوبی شه برات.
- حق با توعه. فکر کنم بعدن باید با پدر و مادرم حرف بزنم.
- خودت می‌دونی. حالا کمی از پری دریایی‌ها بگو برام اصلاً خودت چه قدرت‌هایی داری، مثل پری دریایی.ها میتونی تو آب نفس بکشی یا نه؟
- نمیدونم، امتحان نکردم. راستش من هنوز جز استفاده از قدرت فایر بالیم و طی‌عل‌عرض، از قدرت دیگه‌ای که ممکنه داشته باشم استفاده نکردم. تو که گفتی کنجکاو شدم بفهمم.
- خب اینجا کتاب خونه‌ای، چیزی نداره که داخلش یه کتاب پیدا شه راجب قدرت‌هایی که یکی مثل تو ممکنه داشته باشه.
- کتابخونه که هست اما نمی‌دونم همچین کتابی هست یا نه!
- خیلی خب. می‌تونی بری و بگردی، اگه بخوای منم می‌تونم باهات بیام.
- آره بعداً دوتایی می‌ریم می‌گردیم، حتی می‌تونیم بریم سرزمین من اونجا داخل قصر یه کتابخونه هست می‌تونیم اونجارم بگردیم. وقتی تو خواستی به سرزمین خودت بری و رفتیم، کتابخونه‌ی داخل قصر اونجارم می‌گردیم.

لبخندی بهش زدم.

- آره حتما.

اونم لبخندی بهم زد.

- ببینم تو گرسنه نیستی بگم برات غذا بیارن؟

- نه گرسنه نیستم، ممنون.

- باشه پس.

بعد کمی سکوت گفتم:

- سلینا، به نظرت طلای باهام خوب می‌شه؟

- خب راستش، منم نمی‌دونم ولی امیدوار باش که باهات خوب میشه.

- الان برگشته؟

- از کجا؟

- زمین دیگه!

- آها من نمی‌دونم خبر ندارم.

- فهمیدم. تیامین چی، برادرم به نظرت قبول می‌کنه؟

- اون از بچگی از تو برام می‌گفت، خیلی دوست داشته وقتی نوزاد بودی.

اشک توی چشمام حلقه زد.

- جدی میگی؟

- آره.

خوشحال شده بودم.

- خوشحال شدم.

هر دو کمی سکوت کردیم.

بعد کمی سکوت اون گفت:

- خب تو وقتی مامانت و دیدی چطور می‌خواهی باهاش رفتار کنی؟

- نمی‌دونم سلینا اون من و از خودشون دور کرد ولی خب... .

حرفم و ادامه ندادم.

- به هر حال مادرت پریان، کسیه که تو رو به دنیا آورده درضمن کاری و کرده که از نظر خودش درست بوده.

- اوهوم. من فکر می‌کنم بهتره مدتی اینجا بمونم تا ناراحتی و خشمم نسبت بهش تموم شه البته اگه چهار اداره کننده اجازه بدن.

معلومه که می‌تونی هر چقد بخوای اینجا بمونی.

- خوبه پس. توام بمون باشه!

- باشه می‌مونم. راستی تو نمی‌خواهی راجب اون سه تا فکری کنی؟

- راجب کیا؟

- دوستان اونا رو نمی‌خوای کمک کنی مثل قبل بشن؟
- آره؛ اما چجوری کمکشون کنم؟
- فکر کنم بهتر باشه بریم به کتابخونه.
- کی بریم.
- الان چطوره؟
- باشه بریم.
- بلند شدیم و رفتیم سمت در.
- اول سلینا و بعد من از اتاق خارج شدم.
- با راهنمایی سلینا به کتابخونه رفتیم.
- کتابخونه پر قفسه بود.
- قفسه‌هام پر کتاب بودن.
- الان دقیقاً از کجا شروع کنیم؟
- تو قفسه‌های راست و بگرد منم قفسه‌های سمت چپ و می‌گردم.
- سلینا جان حواست هست همه‌ی قفسه‌ها پر کتابه، چطوری بین این همه کتاب پیدااش کنیم، تازه دستمون هم به بالای قفسه‌ها نمی‌رسه!
- با لبخند به سمت میز رفت و صندلی پشت میز رو بلند کرد. با صندلی به سمتم اومد. اون و جلوی پاهام گذاشت و گفت:

- بفرما اینم صندلی‌ای که بهت کمک می‌کنه! پس خودت چی؟
- به سمت میز رفت. دیوار کنار میز رو هول داد که دیوار کنار رفت و چندتا صندلی رو دیدم که اونجا بود.
- سلینا یکی از اون صندلی‌ها رو برداشت و دیوار باز به حالت اول برگشت.
- بهت زده گفتم:
- چطوری... .
- حرفم و ادامه ندادم.
- بی‌خیال، مهم اینکه الان صندلی داریم. بیا شروع کنیم به گشتن.
- مطمئنی تا شب کارمون تموم می‌شه؟
- نمی‌دونم والا؛ ولی واسه قضیه‌ی منم بگردیم.
- باشه.
- صندلی و بلند کردم و جلوی اولین قفسه از سمت راست گذاشتم.
- پریان کتابا رو بعد خوندن جلدشون کجا بزاریم؟
- خندیدم و گفتم:
- پرت کنیم رو میز؟
- این همه کتاب و!

- حالا تو فکرش رو نکن خدا بزرگه.

- خیلی خب.

روی صندلی رفتم. دست دراز کردم و اولین کتاب قفس رو برداشتم.

به سلینا نگاه کردم. اونم صندلیش و جلوی قفسه‌ی اول از سمت چپ گذاشته بود و روی صندلی بود و کتابی هم دستش بود.

نگاهی به روی جلد کتاب داخل دستم انداختم. (اصیلان خردمند)

کنجکاو شدم و صفحه‌ی اولش و باز کردم.

- خون‌آشام‌ها دو دسته هستند. آنانی که توسط یک خون‌آشام تبدیل شدند و آنانی که خون‌آشام به دنیا آمدند. این داستان روایت زندگی چند اصیل خردمند است که... .

- پریان! لطفا اون کتاب و ول کن و بقیرو ببین.

- هنوز چند خطم نخونده بودم ها؟

- زود باش خب.

- باشه.

با ی حرکت کتاب و روی میز پرت کردم. بعد یکی دیگرو برداشتم.

اسمش (نبرد ملکه‌ی نور و پلید دخت)

باز کنجکاو شدم اما این بار بی‌خیالش شدم و این یکیم پرت کردم روی میز.

سرعت سلینا از من بیشتر بود و پنج‌تایی کتاب روی میز انداخته بود و الان رفته بود سراغ ششمین کتاب.

با لبخند گفتم:

- واوا! چه سرعت عملی داری تو!

- آره توام بجنب.

سری تکنون دادم و کتاب بعدی و برداشتم.

(گل شفا دهنده)

اونم روی میز پرت کردم و کتاب بعدی و برداشتم.

تازه قفسه‌ی اول و تموم کرده بودم و این قفسه فقط داستان بود. به سلینا نگاه کردم. قفسه‌ی دوم بود.

- میگم سلینا؟

- جان!

- قفسه‌ی من همش داستان بود تو چی؟

- مال منم همینطور! قفسه‌ی دومم انگار اینجوریه.

از صندلی پایین اومدم.

- سلینا اینجوری سخت میشه بیا از یکی کمک بگیریم هوم.

- از کی آخه؟

- خب همیشه از یکی از چهار اداره کننده کمک بگیریم؟

خواست چیزی بگه که در باز شد و فریاد اون شخص بلند شد:

- سلینا! چیکار می‌کنی! این قفسه ها چرا خالین؟

بعد یهو چشمش به میز که پر کتاب بود و زمین که چندتا کتاب افتاده بود اونجا افتاد و فریاد زد:

- چیکار کردین!

سلینا از روی صندلی پایین اومد و گفت:

- لطفاً داد نزن ملانی، توضیح میدم.

ملانی که وارد کتابخونه شده بود، فقط در و بست و منتظر چشم به سلینا دوخت.

سلینا آروم شروع به صحبت کرد:

- ببین، ما دنبال کتابی می‌گردیم که داخلش گفته شده باشه یه الف که کوتوله شده چطور می‌تونه مثل قبل شه و دنبال کتابی که درمورد قدرت‌های من گفته شده باشه.

- خب چرا اینجا رو می‌گردین، اینجا که بخش داستان‌های واقعیه.

با بهت نگاهش کردیم. ملانی نگاهی به من انداخت.

- اصلا ایشون کین، مامان و خاله‌ها و دایی از بودنشون در اینجا خبر دارن؟
سلینا گفت:

- راست میگیا! پریان باید بریم پیش چهار شاهزاده.

ملانی با بهت نگاهم کرد.

- پریان، اسم تو، پریانه؟

سر تکون دادم.

- آره من پریانم دختر پادشاه پریان، پرنسس سرزمین پریان! درضمن خاله‌ی
سلینام هستم، و دوستش!

با بهت گفت:

- ولی تو که، گم شده بودی.

- حالا اینجام دیگه.

با شک نگاهم کرد.

- چطور باید حرفات و باور کنم؟

- من از گوی حقیقت اون چه باید می‌دیدم و دیدم، توام برو ببین! درضمن
اگه قلبم پاک نبود چطوری اومدم تو این سرزمین؟

- یعنی واقعا خودتی؟

- آره.

با خوشحالی گفت:

- چهرتم ترکیبی از چهره‌ی شاه پریان و ملکه‌ی پریان! باید به بقیه خبر بدم.
سلینا گفت:

- فعلاً خبر دادن و بی‌خیال شو ملانی! به ما بگو دقیقاً چطور می‌تونیم به
بخش‌های دیگه بریم؟
- خوب با پله‌ها.

من و سلینا همزمان گفتیم:

- چی با پله‌ها؟

- آره دیگه.

- خوب کو اون پله‌ها؟

ملانی با خنده گفت:

- الان صداشون می‌زنم.

من و سلینا چپ‌چپ نگاهش کردیم.

ملانی بی‌توجه به نگاه ما با صدای رسایی گفت:

- پله‌ها ظاهر شویدا!

در کمال تعجب ما دوتا، پله‌هایی جلوی ملانی ظاهر شدن!

سلینا با هیجان گفت:

- واوا!

ملانی با لبخند گفت:

- خب دیگه پرنسس‌های محترم، روی اولین پله بایستید و بخش مورد نظر رو بگید پله شما رو به همون بخشی که به زبون میارید می‌بره. منم برم و خبر پیدا شدن پریان بانو رو بدم.

هر دو ارزش تشکر کردیم. ملانی لبخندی بهم زد.

- راستی من ملانیم، دختر شاهدخت آلیسیا، از دیدنت خوشحال شدم. منم لبخندی در جواب لبخندش زدم.

- همچنین ملانی جان خوشحال میشم من و فقط با اسمم صدا بزنی.

- باشه پس توام من و ملانی صدا کن.

- حتماً.

- پس می‌بینمتون دخترا.

من و سلینا باهم گفتیم:

- می‌بینمت ملانی.

ملانی با لبخند در و باز کرد و قبل رفتن گفت:

- چه هم‌زمان!

بعد هم از کتاب خونه خارج شد. من و سلینا نگاهی رد و بدل کردیم.

- بریم.

- باشه؛ اما چه بخشی و بگیم؟

- بگیم ما رو ببره به بخشی که درش درمورد الف‌هایی که کوتوله شدن و راه برگشتن‌شون داخلشه کتابی هست.

- مگه می‌فهمه؟

- شاید برد.

- باشه.

رفتیم و هر دو روی پله اول ایستادیم.

بعد هر دو گفتیم:

- ما رو ببر به بخشی که درمورد الفی که کوتوله شده و روش دوباره مثل قبل شدنش کتابی هست!

اولش چیزی و حس نکردم؛ ولی یهو توی جا شبیه بخش داستان‌های واقعی اما بزرگتر ظاهر شدیم.

سلینا با لبخند نگاهی به اطرافش انداخت.

- اینم از این! حالا باید کتاب مورد نظر رو پیدا کنیم.

- آره.

- پس شروع کنیم!
- اوهوم.
- هر دو شروع کردیم به گشتن.
- بالآخره بعد مدتی سلینا با هیجان گفت:
- پیداش کردم!
- با خوشحالی رفتم سمتش.
- بده منم ببینم، اسمش چیه دقیقاً چی نوشته شده؟
- کتاب رو گرفت سمتم.
- بیا ببین.
- کتاب رو ازش گرفتم.
- کتاب باز بود و روی یه صفحه بود.
- سلینا به یه خط اشاره کرد.
- اونجا رو ببین البته من کامل نخوندمش.
- همون خط از کتاب رو شروع کردم به خوندن:
- راه نجات الف کوتوله شده می‌بایست خود آن شخص که آن کار را با او کرده به حالت اول بازش گرداند.

پوفی کشیدم.

- اه یعنی باید از آدریانوس بخوام؟

- به خودت بستگی داره اگه واقعاً بخوای که اونا به حالت اول برگردن... .
سکوت کرد.

- به نظر تو چیکار کنم؟

- به نظر من، آدریانوس حرف تو رو رد نمی‌کنه بهتم که فکر نکنم آسیب
بزنه پس به نظرم برو پیشش.

- نمی‌ترسی یه بلایی سرم بیاره؟

- نه چرا بترسم. اون بخاطر تو جلوی ملکه پریان ایستاد. مامان الینا و
پدر بزرگ با خیلی از ملکه‌ها و پادشاه‌های سرزمین‌های دیگه صمیمی بودن
ممکن بود خیل‌ها باهاش دشمن بشن ولی اون بی‌خیال تو نشد! حالا بهت
آسیب بزنه؟

تو فکر رفتم. با خودم فکر کردم شاید حق با اونه! شاید بهتره که برم پیشش.

- درموردش فکر می‌کنم. حالا دنبال کتابی درمورد قدرت‌های تو بگردیم.

- باشه. همین بخشم اول بگردیم.

- باشه پس شروع کنیم.

قفسه‌های اونجا رو خوب گشتیم؛ ولی کتابی که توش درمورد قدرت‌های
سلینا نوشته شده باشه پیدا نکردیم.

هر دومون خسته شده بودیم.

- سلینا بگیم پله‌ها ظاهر شن، بعد بگیم ما رو به بخشی که کتابی درمورد
یه سه رگه‌ی پری دریایی، پری مثل من، و فایر بال باشه ببره.

- تو خودت حال داری باز کلی قفسرو بگردی!

- خب خستم؛ اما توان گشتن که دارم، بجنب دختر.

سری تکون داد و با صدای رسایی گفت:

- پله‌ها ظاهر شوید!

طولی نکشید که پله‌ها جلومون ظاهر شدن.

هر دو روی اولین پله ایستادیم و باهم هم‌زمان گفتیم که ما رو به بخشی
که درمورد سلینا هست ببره.

انتظار داشتم توی بخشی ظاهر بشیم؛ اما نشدیم.

- سلینا چرا اینجوری شد؟

- احتمالاً برای اینه که همچین کتابی تو کتابخونه نیست دیگه بهتره که
بریم خسته ایم هر دومون!

موافقت کردم و اون گفت:

- ما رو ببرید به بخش داستان‌های واقعی.

طولی نکشید که توی بخش داستان‌های واقعی ظاهر شدیم.

- بریم عزیزم، که باید تو رو به چهار اداره کننده هم معرفی کنم.

با لبخند گفتم:

- بریم.

هر دو سمت در کتابخونه رفتیم و ازش خارج شدیم.

سلینا از یکی از ندیمه‌های درحال عبور جایی که چهار اداره کننده بودن و پرسید و ندیمه که جایی که بودن رو گفت، سلینا دست من و کشید و به سمتی رفتیم.

چند دقیقه بعد، جلوی یه در ایستادیم.

استرس گرفتم. یعنی قبول می‌کنن من دختر پادشاه پریانم؟

- سلینا، اگه قبولم نکنن چی؟

لبخند دل گرم کننده‌ای بهم زد و دستم رو فشرد.

- نگران نباش قبول می‌کنن.

- باشه پس بریم.

- بریم عزیزم.

نگهبانا از جلوی در کنار رفتن و ما وارد تالار شدیم.

سه تا زن و یه مرد و ملانی پشت میز نشسته بودن، که به محض دیدن ما از جاشون بلند شدن.

ملانی سمتون قدم برداشت. وقتی بهمون رسید دست من رو گرفت و به سمت اونا برد.

- بیا عزیزم. با مادرم، خاله‌هام و داییم آشنا شو.

به اون چهار تا نگاه دقیقی انداختم.

یکیشون چشماش سبز آبی بود و شباهت زیادی به ملکه آرتیمیسی که تابلوش و دیده بودم داشت.

اون یکی چشماش خرمایی بود و ابرو و موهاشم مشکی.

اون یکیم که مرد نسبتاً جوانی بود چشم‌های خرمایی و موهای قهوه‌ای داشت. آخریشون از همشون سنش کمتر میزد با چشم‌های عسلی.

بهشون رسیدیم. زنی که چشمای خرمایی داشت گفت:

- سلام پرنسس جوان، من آلیسیام یکی از شاهزاده‌های این سرزمین.

- سلام خوشبختم.

- همچنین.

زنی که چشماش سبز آبی بود گفت:

- سلام، منم آماندام! خوشحالم که می‌بینمت پرنسس!

- سلام ممنون همچنین.

مرد هم گفت:

- سلام منم جیمز هستم خوشحالم که پیدا شدین.

- سلام ممنون.

فکرش رو نمی‌کردم انقد سریع باورم کنن.

- سلام پرنسس پریان! منم کلویی هستم واقعاً خوشحالم که اینجا یین.

- سلام، ممنون بانو کلویی منم از دیدنتون خوشحالم.

ملانی گفت:

- خوب بشینیم.

سلینا به طرفمون اومد.

- سلام به همگی!

همه جوابش رو دادن.

بعد همگی سر میز نشستیم.

آلیسیا گفت:

- خوب بانو پریان، کمی از سال‌های زندگیتون بگین کجا زندگی می‌کردین؟

- توی زمین زندگی می‌کردم چند روزی هست که به این دنیا اومدم. قبلاً
یه مدتی بود چند روز یه بار توی جنگل سیلا ظاهر می‌شدم
- آهان متوجه شدم.

کلویی پرسید:

- خوب چطوری فهمیدی که دختر پادشاه دارا هستی؟
- راستش من قبلاً خواب‌هایی دیدم راجب خودم، مادرم و پدرم و توی
خواب اولم دیدم. بعد تو خواب بعدیم فقط مادرم و اون و خودم. البته فکر
نکنید تو اولین خوابم مادر و پدرم و دیدما، راستش اولین خوابم...
کامل با جزئیات همه چی و براشون توضیح دادم.
به محض تموم شدن حرفام در باز شد و چندتا ندیمه با میز چرخدار که پر
از غذا بود وارد شدند و میز رو چیدند.
بعد هم از تالار خارج شدند.
آماندا گفت:

- بفرمایید نوش جون همگی.

همگی شروع کردیم به غذا خوردن البته من که غذاها رو نمی‌شناختم سلینا
بود که برام تو ظرفم غذا می‌کشید.
بعد خوردن غذا، من رو به چهار شاهزاده گفتم:

- اگه میشه من مدتی اینجا بمونم درضمن سه تا دوستانم هستن.

جیمز گفت:

- باشه مشکلی نیست.

با خوشحالی تشکر کردم.

سلینا گفت:

- خب با اجازتون ما دیگه بریم.

آلیسیا با لبخند گفت:

- باشه راحت باشید.

ملانی با مظلومیت نگاهمون کرد.

- میشه منم باهاتون بیام؟

با لبخند جواب دادم:

- باشه توام بیا.

- مرسی پریان.

- دینا اینجا راحتین؟

- آره اما انگار دیگه باید بریم.

- وا چرا؟

- خب تو دیگه می‌دونی خانوادت کیان ما اینجا چیکار داریم آخه که بمونیم؟

- ناراحتم می‌کنیا دینا این چه حرفیه، ببینم می‌خواین من و ول کنید و برید.

- آخه عزیزم! تو که شاهدخت سلینا پیشته ما بریم دیگه برگردیم جنگل سیلا.

- دینا جان فعلاً رفتن و بی‌خیال شو من فهمیدم که آدریانوس می‌تونه شما رو به حالت اول برگردونه من میرم پیشش و ازش می‌خوام که شما رو به حالت اول برگردونه.

- نه اصلاً! ما مگه این و ازت خواستیم، نکنه بریا!

- ولی دینا... .

- لطفاً عزیزم، به خاطر ما این کار و نکن.

- نه دینا! من میرم و ازش می‌خوام که همگی شما رو به حالت اول برگردونه.

- ای وای دختر میگم نه.

- نه خیر من میرم، این حرف آخرمه، بای.

بعد از اتاقش خارج شدم.

به سمت اتاق خودم رفتم.

وارد اتاق که شدم سلینا و ملانی رو دیدم که روی تخت خوابشون برده بود.
گردنبند و از تو جیبم درآوردیم.
باید می‌رفتم.

دستم و روی قلب وسط گردنبند گذاشتم. قلبم تند میزد.
از ته دل خواستم که پیش آدریانوس باشم.
طولی نکشید که نوری اتاق رو پر کرد که چشمام رو بستم. وقتی دیگه اون
نور و حس نکردم چشمام و باز کردم.
توی غار بودم.

رفتم جلو یهو چشمم بهش افتاد. روی یه سنگ بزرگ دراز کشیده بود و
چشماش بسته بود.

کنار سنگ نشستم و نگاهش کردم. حالا باید چیکار می‌کردم...
از ته دل از خدا کمک خواستم.

چند دقیقه‌ای بی‌صدا اونجا نشسته بودم.
با خودم فکر کردم که اگه الان بیدارش کنم، با دیدنم چه عکس‌العملی نشون
میده؟

اصلاً من و می‌شناسه یا نه؟
داختم به همین فکر می‌کردم که در اثر نیرویی، به عقب پرت شدم.

نگاهم رو بهش دوختم. چشماش و باز کرد.

هر چقد صورتش زیبا بود چشماش ترسناک بود.

رنگش طلایی و سرخ بود.

اونم نگاهم کرد.

- بالآخره اومدی، پریان؟

پس من و شناخته بود، نمی‌دونستم چی بگم.

بالآخره گفتم:

- اومدم باهات حرف بزنم.

نگاه دقیقی بهم انداخت.

- خوب بفرما بگو من گوش میدم.

رفتارش اصلاً شبیه کسی به کسی که بعد سال‌ها من و دیده نبود.

- می‌خوام که مانلی و نوه‌اش و بقیرو به حالت اولشون برگردونی.

با خونسردی گفت:

- چرا این کار و کنم؟

اخمی کردم.

- باید این کار و کنی، تو نباید کسای و که ربطی به این قضیه ندارن قربونی کنی.

- تو کی هستی، که برای من باید و نباید تعیین می کنی؟
با خونسردی گفتم:

- ببین من حس می کنم که مقصرم تو اون قضیه، و اینکه چند نفر از اونا دوستان من می خوام که کاری براشون کرده باشم.

- از اینجا برو پریان، من کاری برا اونا نمی کنم.
بهت زده نگاهش کردم. فکر نمی کردم بگه از اینجا برو.
- اما.... .

- نشیدی، دیگم نبینمت فعلا!

ناراحت گردنبند و سمتش گرفتم.

- بیا بگیرش! خودت با همون نیرو برم گردون.
اخمی کرد.

- پیش خودت باشه!

حوصله ی مخالفت نداشتم. حالم گرفته شده بود.

- پس برم گردون به قصر سرزمین روشنایی.

- نمی‌تونم من سیاهم و برای همینم نه می‌تونم برم اونجا نه کسی و به اونجا انتقال بدم.

- پس من چطوری برم؟

- انتقال میدم به کنار دروازه‌ی سرزمین.

- باشه.

دیگه چیزی نگفت و یهو دیدم که کنار دروازه سرزمین روشناییم.

- واقعاً که پریان چرا بیخبر رفتی، نگفتی نگرانت می‌شیم. می‌دونی من تو این مدت کوتاه چی کشیدم؟

مظلوم نگاهش کردم.

- ببخشید سلینا، فکرش و نکردم ممکنه نگران بشین.

اشک توی چشماش حلقه زد.

- واقعاً نگرانت شدم.

- معذرت می‌خوام که نگرانت کردم.

- حالا خوبی، اصلاً بگو چی شد دیدیش؟

- آره دیدمش.

- خب؟

همه چیز و بهش گفتم. بعد تموم شدن حرفام گفتم:

- اوم راستش شوکه شدم ولی الان وقت فکر کردن به اینا نیست.

- پس وقت چیه؟

- فردا می‌خوام ببرمت حمام روح، راجب اون حرف بزنیم.

با بهت گفتم:

- چی حمام روح، این دیگه چیه اصلاً؟

با ذوق نگاهم کرد.

- وای باید ببینی، البته من نگم دیگه فردا خودت می‌بینی! الانم من برم که تو قشنگ استراحت کنی.

لبخندی بهش زدم.

- ممنون سلینا، خوبه که هستی.

- توام همین‌طور. حالا استراحت کن.

صبح شده بود. چند ساعتی بود که بیدار شده بودم؛ ولی بلند نشده بودم.

داشتم فکر می‌کردم. می‌خواستم فکر نکنم؛ اما مگه می‌شد!

تو فکر بودم که در اتاق به صدا در اومد.

روی تخت نشستم و اجازه ورود دادم.

سلینا وارد اتاق شد.

- سلام خاله پریان خانم، صبح زیبات به خیر.

لبخندی زدم.

- سلام صبح توام به خیر.

- خب عزیزم لباسات و عوض کن که بعدش بریم صرف صبحانه بعدشم حمام روح. تازه دوستاتم می‌بریم.

- باشه؛ ولی من که لباس ندارم.

- تو کمد هست می‌خوای برات یکی و انتخاب کنم؟

- باشه ممنون میشم.

رفت سمت کمد و درش و باز کرد و شروع به نگاه لباس‌های داخل کمد کرد.

بعد کمی مدت لباسی و درآورد و بهم داد تا بپوشم. لباس زیبایی بود در حین اینکه ساده بود زیبا بود.

سلینا سمت در قدم برداشت.

- بپوش بعد بیا بیرون منتظرم.

باشه‌ای گفتم و اون از اتاق خارج شد.

اول رفتم و دست و صورتم و شستم و بعد همون لباس و پوشیدم.
بعد از اتاق خارج شدم. سلینا بیرون اتاق منتظرم بود. همون موقع درین و
دینا و کارل هم از اتاقاشون خارج شدن.
دینا گفت:

- سلام پری صبحت به خیر.

درین هم گفت:

- سلام پریان.

کارل هم آروم سلامی کرد.

- سلام بچه‌ها صبح شام به خیر، خوب خوابیدین؟

هر سه شون جواب مثبت دادن.

سلینا گفت:

- خب دیگه بریم بچه‌ها، چهار شاهزاده و بقیه منتظرن.

پرسیدم:

- منظورت از بقیه کیه؟

- الهه‌ها، و ملانی و بچه‌های جیمز و کلویی.

- بانو آماندا بچه ندارن؟

- نه ندارن، حالا بریم؟

- اوهوم.

همگی به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

بعد خوردن صبحانه از قصر خارج شدیم.

مردم سرزمین انگار از اینکه من کیم با خبر شده بودن چون بهم خیره می‌شدن.

تو راه سلینا گفت:

- امروز که می‌ریم حمام روح، فردام بریم بازار سرزمین و نشونتون بدم.

دینا گفت:

- وای عالی می‌شه.

درین هم گفت:

- آره خوبه.

- تو چی میگی پریان؟

- خوبه.

دیگه سکوت کردیم. تو راه هر کی ما رو می‌دید با لبخند سلام می‌کرد. ماهم جوابش و می‌دادیم. من و سلینا رو می‌شناختن.

بالآخره به حمام روح رسیدیم. وقتی داخل رفتیم بوی گل تو مشام پیچید.
یه حموم بزرگ بود با چندتا وان پر که داخلشون یه مایع طلایی رنگی بود
به جای آب.
سلینا گفت:

- همین جوری برین داخل وان‌ها، این حموم برای پاکیزگی و آرامش روحه.
چهارتامون باشه‌ای گفتیم. هر کدوم به داخل وان جداگانه‌ای رفتیم.
همین که وارد وان شدم احساس خیلی خوبی بهم دست داد. بعد رفتم تو
خلصه. خیلی خوب بود.

یکی صدام زد:

- پریان، پریان، دیر شد باید بریم.
به زور از وان خارج شدم. نگاهی به سلینا انداختم.
- مگه چقد گذشته که میگی باید بریم؟
- عصر شده.

با بهت گفتم:

- چی، جدی میگی؟

- آره. بیا بریم.

- باشه.

همگی باهم راه افتادیم سمت قصر، وقتی به قصر رسیدیم دیگه چیز زیادی به شب نمونه بود.

وارد قصر شدیم و هر کدوممون به اتاق خودمون رفتیم تا لباسامون و عوض کنیم بعد بریم برای خوردن شام.

اون شب بعد خوردن شام، من و ملانی و دینا درین و سلینا توی اتاق من جمع شدیم.

کارل هم پیش پسرای بانو کلویی و شاهزاده جیمز رفته بود.

دختر داشتن حرف می‌زدن اما فکر من برگشته بود به صبح که با دوتا از الهه‌ها آشنا شده بودم. سومی ولی به گفته‌ی سلینا هیچ وقت از اتاقش خارج نمی‌شد و چهارمین الهه گم شده بود.

اولین الهه اسمش آتریسا بود دومی هم الیکا.

تو فکر بودم که سلینا بلند گفت:

- پریان؟

- بله؟

- خوبی؟ چرا جواب نمیدادی!

- صدام زدی، ببخشید نشنیدم تو فکر بودم.

- خیلی خب. پرسیدم که چرا انقد ساکتی.

- فکر می کردم.

- باشه. راستی فردا ملائم میاد.

- باشه عالیہ.

درین گفت:

- کارل گفت فردا با ما نمیاد.

- چرا؟

- خب ما همه دختریم و اون تنهاست گفت با پسرهای شاهزاده کلویی و

شاهزاده جیمز میرن یه جایی.

- خیلی خب باشه.

ملانی گفت:

- امروز حمام روح چطور بود خوش گذشت؟

با لبخند جوابش رو دادم:

- آره عالی بود راستی چرا تو باهامون نیومدی؟

- درس داشتم برای همین نیومدم.

- توام معلم خصوصی داری؟

- آره.

دینا پرسید:

- مگه تو چند سالته که هنوز فارغ التحصیل نشدی؟

- من درسام بیشتره یعنی مامان خواست که من و مثل ملکه‌ها بار بیاره خودمم این و دوست دارم.

درین پرسید:

- دقیقاً چه کلاسایی داری؟

- چندتا کلاس برای یادگیری زبان‌های مختلف، کلاس آشپزی، کلاس خونه‌داری، کلاس خیاطی، کلاس خوشنویسی، کلاس نقاشی، کلاس‌های دفاع شخصی، کلاس شمشیر زنی، کلاس تیر اندازی، کلاس تاریخ، کلاس پیانو، کلاس یادگیری رفتارهای اشرافی.

- اوه تو چقد کلاس داری.

- اوهوم.

سلینا گفت:

- منم همچین کلاسایی داشتم ولی چون از شش سالگی شروع کردم زودترم تمومش کردم، تیر اندازی و همون سال یاد گرفتم اما یادگیری زبان‌های

مختلف تا شونزده سالگیم طول کشید. شمشیر زنیم همون موقع‌ها بود که یاد گرفتم به طور حرفه‌ای تموم شد.

درین هم گفت:

- ماهم فارق‌التحصیل شدیم خیلی وقته آخه ما بیست و یک سالمونه.

ملانی به من نگاه کرد.

- پس فقط تو موندی.

- آره.

سلینا گفت:

- نه منم هستم می‌دونی که پریان.

- بله می‌دونم.

ملانی پرسید:

- چی مونده که یاد نگرفته باشی سلینا... .

- خوب من یه رگ پری مثل پریان دارم و یه رگم پری دریاییه ممکنه قدرتی از اونا داشته باشم.

دینا گفت:

- آره خب امکانش زیاده.

- بله و من باید این و بفهمم.

درین پرسید:

- خب چرا از مادرت نمی‌پرسی، یا از پدربزرگت و یا از ملکه الینا.
- هیچ کدومشون اینجا نیستن که!
- خوب با یک طی عل عرض می‌تونی بری پیششون.
- راست میگی اما وقتی پریان خواست بره سرزمینش می‌برمش و اونجا از پدربزرگم یا مامان الینا می‌پرسم.
- آها اینم میشه.

اون شب کلی حرف زدیم و بعد اونا رفتن، منم گرفتم خوابیدم.

داشتیم صبحونه می‌خوردیم که در سالن باز شد و ندیمه‌ای گفت:

- ملکه سوزی تشریف آوردن.
- وای مادر سلینا، یعنی خواهر ناتنی من اومده بود. قلبم شروع کرد به تند زدن. استرس داشتم.
- سلینا با خوشحالی بلند شد و بقیه بلند شدن، منم با استرس بلند شدم.
- یه لحظه نگاهم به چهره عصبانی بانو آماندا افتاد و بهتم زد.
- نمی‌فهمیدم چرا عصبانیه. بالأخره خواهرم سوزی وارد سالن شد.

چشماش مثل سلینا هفت رنگ بود و موهاشم رنگارنگ، کلاً انگار سلینا به مادرش کشیده بود.

سوزی با لبخند زیبایی به هممون سلام کرد و نگاهش رو سلینا ثابت موند. همه جز بانو آماندا با لبخند جواب سلامش رو دادیم.

بانو آماندا با صدای آرومی سلامی گفت و نشست.

سوزی رو به سلینا کرد و گفت:

- عزیز دلم تو دیگه نمی‌خوای برگردی به سرزمین خودمون، می‌دونی چند روزه که اینجاایی؟

سلینا با لبخند گفت:

- نه مادر! من تازه دو روزه با خاله جونم آشنا شدم، حالا حالاها ولش نمی‌کنم برم.

سوزی با بهت گفت:

- چی، چه خاله‌ای؟

سلینا با همون لبخند به من نگاه کرد.

- معرفی میکنم، خواهرت پریان!

سوزی به من با بهت نگاه کرد.

- چی، چطور ممکنه؟

سلینا گفت:

- پریان از گوی حقیقت حقایق و فهمید مادر قبل اونم، اون و تو خوابش دیده چند بار. درضمن می‌دونین که بانو آلیسیا دروغ و از راست تشخیص میدی و پریانم که از پاک دلانه چهرشم که به پدر بزرگم و مامان الینام شباهت داره.

خیره به چشمای پر بهت مادرش ادامه داد:

- اون خواهر توعه مادر.

سوزی با بهت به طرفم اومد.

- تو واقعاً، خواهر منی؟

- نمیدونم باور می‌کنی یا نه؛ ولی من واقعاً خواهرتم.

- نمی‌دونم چی بگم مامان و بابا خبر دارن؟

- نه، راستش چیزهایی هست که تو نمی‌دونی منم قصد ندارم که بگم تنها بدون که فعلاً نمی‌خوام به همون دلیل که نمی‌خوام بگم، برم پیش خانوادم. لبخند غمگینی زد.

- پس خودتی، خواهر کوچولو!

بعد یهو صورتش خوشحال شد. اومد سمتم. وقتی بهم رسید تو آغوشم کشید.

منم بغلش کردم.

- خوشحالم که می‌بینمت، آجی سوزی.

- منم خیلی خوشحالم که برگشتی عزیزم، آخرین باری که دیدمت یه نوزاد کوچولو بودی.

لبخند زدم. آروم ازش جدا شدم.

برگشتم سمت بقیه که با لبخند نگاهم می‌کردند.

سوزی گفت:

- راحت باشید بشینید لطفاً.

کلویی گفت:

- شمام بفرمایید ملکه سوزی.

- متشکرم.

خلاصه هممون نشستیم و ادامه صبحونمون و خوردیم؛ اما سوزی چیزی نخورد.

بعد صبحانه، من و سوزی و سلینا به اتاق من رفتیم و من از خودم و زندگیم و این چند روز برای سوزی گفتم.

داشتن خواهری مثل سوزی که خیلی مهربون بود، حس خوبی داشت.

سوزی هم از زندگیش گفت، و از پسر تک دونش که سالها پیش دزدیده شده بود.

تا ظهر نشستیم و سه تایی حرف زدیم. یه بار که سوزی اسم پسرش (ویکتور) رو آورد، سلینا زد زیر گریه.

چنان گریه می کرد که اشک مارم دراورده بود.

هر چقد دلداریش می دادیم آروم نمیشد. آخرم با گریه از اتاق خارج شد.

ناراحت شدم. سلینا رو خیلی دوست داشتم. نمی خواستم حالش و اینجوری ببینم.

بعد رفتن سلینا سوزی بلند زد زیر گریه. بیچاره سوزی درد دیده، بی چاره سلینا!

سوزی بین گریه هاش گفت:

- بچم خیلی وابسته برادرش بود.

(دانای کل)

لبخند کوچکی زد.

نگاهی به یکی از افرادش انداخت.

- همه چی حاضره!

- بله قربان آمادست!
- لبخندش ترسناک شد.
- خوبه، ساخت قصر چطوره؟
- تا دو روز دیگه آمادست.
- لبخندش به قهقهه تبدیل شد.
- پس دختره رو بیارینش!

طلای با کلافگی در اتاق رژه می‌رفت. خبری که شنیده بود برایش خوش آیند نبود.

هیچ وقت مادرش یا پدرش او را مانند پریان دوست نداشتند، همیشه نام پریان ورد زبانشان بود. حال می‌ترسید با آمدن پریان دیگر حتی همان توجه قبل را نیز به او نداشته باشند.

داشت به اتفاقاتی که ممکن بود بعد آمدن پریان رخ بدهد فکر می‌کرد که حس کرد کسی پشتش است.

با شتاب برگشت که چیزی در سرش خورد و دیگر چیزی نفهمید....

الینا جلوی اتاق طلای ایستاد. نمی‌دانست بعد رفتن به داخل اتاق، دقیقاً چه بگوید.

آرام تقه‌ای به در اتاق زد. صدایی نیامد.

دوباره تقه‌ای به در زد.

باز صدایی نشنید. با خودش فکر کرد شاید دخترش خوابش برده است.

آرام در را باز کرد.

نگاهش را دور اتاق چرخاند؛ ولی کسی را ندید.

ناگهان توجهش به کاغذی که روبه‌روی در روی دیوار چسبانده شده بود جلب شد.

وارد اتاق شد.

با خواندن نوشته‌ی روی کاغذ قلبش شروع به تپیدن کرد.

عصبانی فریاد بلندی کشید.

روی کاغذ نوشته شده بود:

-دخترت پریان تو سرزمین روشناییه بیارش پیشم و دیگم نزدیک من و اون نشو البته اگه طلای رو دوست داری. راستی می‌دونستی پریان اومده پیش من، اونم قبل اینکه بیاد پیش تو ولی من، خواستم که بعد اینکه خیالم راحت

شه تو نزدیکمون نمیشی اون وقت بیارمش و یهو همچین فکری به ذهنم رسید. امیدوارم که به طلای جوونت رحم کنی، منتظرم!

الینا با فریاد سرباز را صدا زد. سربازی وارد شد.

- بفرمایید ملکه!

الینا با خشم گفت:

- برید سرزمین روشنایی، دخترم و بیارید.

(پریان)

- بهتر شدی سلینا؟

سر تکون داد.

- بهترم عزیزم.

لبخندی بهش زدم.

- بچه‌ها میگن بریم بازار اینجوری حالت‌م عوض میشه. میخوای بریم یا بمونیم؟

- نه نه، بریم بهتره.

- باشه پس من برم حاضر شم توام آماده شو.

- باشه.

از اتاقش خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. بعد اینکه لباسام و تعویض کردم
از اتاق خارج شدم.

در اتاق درین و بعد دینا رو زدم. هر دوشون از اتاقشون خارج شدن.
بعد هم سلینا از اتاقش بیرون اومد.

درین گفت:

- بریم.

هممون موافقت کردیم.

تو بازار سرزمین کلی گشتیم.

من یه معجون خواب‌آور و یه معجون آرامش بخش خریدم. چندتا لباس
هم خریدم.

درین و دینام چندتا زیورآلات خوشگل خریدن. ملانی هم چندتا معجون
خرید؛ ولی سلینا فقط یه گردنبند خرید.

داشتیم همینجوری مغازه‌ها رو می‌گشتیم، که ناگهان صدای کسی
متوقفمون کرد.

- پرنسس پریان!

با بهت به عقب برگشتم.

چندتا سرباز با زرہ بود.

- شما کی هستین؟

یکیشون گفت:

- ما از طرف ملکہ الینا اومدیم، مأموریم شما رو با خودمون ببریم.

بہت زدہ نگاہش کردم. الینا می‌دونست من اینجام! باید چیکار می‌کردم؟

بعد کمی مکث گفتم:

- من نمی‌خوام بیام.

- متأسفم؛ ولی ملکہ گفتن اگہ بہ زورم باشہ بیاریمتون.

اخمی کردم.

- نمی‌خوام! مگہ زورہ.

- ما رو ببخشید ولی ما باید ہر جور شدہ شما رو ببریم.

سلینا با اخم گفت:

- برای چی اینجوری می‌کنید، خب نمی‌خواد بیاد.

یکی دیگہ از اونا گفت:

- مگہ شما خبر ندارید؟

- از چی؟

- پرنسس طلای رو دزدیدن، اگه بانو پریان و بهشون ندیم پرنسس رو می‌کشن.

همگی با بهت نگاهش کردیم. طلای دزدیده شده بود؟ خواهر من دزدیده شده بود!

به زور پرسیدم:

- کی، کی خواهرم و دزدیده؟

یکیشون جواب داد:

- افرادی اون بردنش.

می‌فهمیدم منظورش از اون کیه. بی‌صدا قطره‌های اشکم سرازیر شدن.

- من و ببرید پیش مادرم!

هر دو روی پل ایستاده بودیم. نگاه هر دومیون غم و نگرانی رو فریاد می‌زد.

حتی نتونسته بودیم اون طور که باید احساسمون و به هم نشون بدیم.

یهو نزدیکم شد و بازوم و گرفت.

به سمت لبه‌ی پل کشید. نقش‌اش و کم و بیش فهمیده بودم.

باز بی‌صدا صورتم خیس شد.

مادرم من و از پل آویزون کرد. تقلایی برای آزادی نکردم.

حاضر نبود هیچ کدوممون و از دست بده. ناگهان فریاد کسی بلند شد.

- چیکار می‌کنی، ولش کن!

الینا هم فریاد زد:

- یا دخترم و بهم میدی، یا از همینجا پرتش می‌کنم پایین.

- دیوونگی نکن، اون دخترته!

- جدی، طلای یعنی نیست؟

نگاه پر ترسش رو دیدم.

- ببین، اون ترسیده نکن! باشه دخترت و بهت می‌دم.

صدای الینا خوشحال شد:

- پس زود باش!

طولی نکشید که طلای که دست یکی از افراد آدریانوس بود آزاد شد. همون موقع حواس الینا به طلای پرت شد و کسی من و کشید و بعد صدای قهقهه‌ای تو فضا پیچید.

- معامله انجام شد بانو الینا!

فریاد الینا بلند شد:

- نه، پریان!

- دقیقاً چرا ما اومدیم اینجا؟
- به تو باید حساب پس بدم.
- من و دزدیدی حواست هست.
- جدی، واقعاً دزدیدمت؟
- مسخره بازی درنیار.
- خب چیکار کنم، خوبه خودت شروع کردی.
- باشه حالا می‌زاری من برم، لطفاً.
- نه مگه عقم رو از دست دادم؛ ولی دو روز دیگه میریم یه جایی.
- یعنی چی، بزار برم.
- دیگه حرفشم نزن.
- با ناراحتی نگاهش کردم.
- لطفاً، دوستانم نگرانم میشن.
- عصبانی نگاهم کرد.
- نه یعنی نه! اصلاً دیگه حرف نزن.
- منم عصبانی شدم. به ورودی غار نگاهی انداختم و گفتم:
- اصلاً خودم میرم!

با خونسردی گفت:

- میگم نرو، آخه نزدیک سرزمین تاریکی‌ایم ممکنه یکی از اون بگیردت.
نفس کلافه‌ای کشیدم.

- خب نمیشه خودت برم گردونی؟

محکم گفت:

- نه!

پوفی کشیدم.

- واقعاً که!

حرفی نزد. منم دیگه سکوت کردم و یه جا نشستم.

(دانای کل)

دارا با خشم در سالن رژه میرفت. الینا با نگرانی به گوشه‌ای زل زده بود.
طلای و تیامین هم با نگرانی به پدر خشمگینشان خیره بودند.

بالآخره دارا وسط سالن ایستاد.

رو به فرمانده سرزمینش که مانند دو فرزندش، نگران نگاهش می‌کرد گفت:

- سربازا رو جمع کن، می‌ریم دخترم و بیاریم!

چند ساعت بعد، دارا و لشکر بزرگی از سربازان، جلوی غار آدریانوس ایستاده بودند.

با فرمان حمله از طرف دارا، همه به داخل هجوم بردند....

(پریان)

با بهت به اون سربازا نگاه می کردم.

تا پدرم به سمت اومد، آدریانوس کنارم قرار گرفت.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- لطفاً بزار برم.

خیره نگاهم کرد.

- تصمیم آخرته؟

- آره.

لبخند تلخی زد.

- پس برو!

یه جوری شدم اما بی توجه به سمت پدرم رفتم.

- عزیز دلم، پریانم، دخترم.

با اشک نگاهش کردم.

- مادرا!

- جانم عزیزم، چقد ترسیدم بلایی سرت بیاد.

همه‌ی دلخوری‌هام و فراموش کردم و بغلش کردم.

هر دو اشکامون بی‌صدا می‌ریخت.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و چشمم به طلای افتاد.

- به، طلای خانم! چطوری؟

با بهت نگاهم کرد. خندیدم.

- چیه؟

اخمی کرد.

- هیچی، انتظارش و نداشتم.

- خب خواهرمی! ببینمت، از چند روز پیش انگار خوشگل‌تر شدی.

لبخندی روی صورتش شکل گرفت.

- چه خود شیرینی تو!

ناخوداگاه با لحن آدریانوس گفتم:

- جدی، واقعاً خود شیرینم؟

خندید.

- تقلیدم بلدی انگار!

لبخند زدم.

- شاید به تو رفتم.

قهقهه زد.

- ای شیرین زبون، عجب موجودی هستی تو.

- بازم میگم، شاید به تو رفتم.

- باشه باشه باهات خوب رفتار می‌کنم.

خندیدم و آروم بغلش کردم.

- منم اینجا هستم!

به پسر جوونی که تو دو قدممون بود نگاه کردم، به طلای شباهت زیادی داشت.

از طلای جدا شدم و رو به پسر گفتم:

- تو تیامینی؟

لبخندی زد.

- بله آبجی کوچولو.

اومد و بغلم کرد.

- بالأخره اومدی.

لبخند زدم و چقد خوب بود که اونا رو داشتم.

بعد هم نوبت پدرم بود که من و بغل کرد. هم خیلی خوشحال بودم هم یه خلعی رو توی قلبم حس می کردم.

بعد اینکه از بابام جدا شدم مادرم گفت:

- عزیزم گرسنه ای؟

لبخندی بهش زدم.

- راستش آره، چند ساعتی میشه که چیزی نخوردم.

- میگم برات غذا حاضر کنن، یه اتاق خوب هم برات آماده کنن.

- باشه ممنونم، فقط میشه اتاقم کنار اتاق طلای باشه و اینکه احتمالاً طلایم گرسنشه و همینطور شما، بگید برای شمام حاضر کنن.

لبخند مهربونی زد.

- باشه دخترم.

تیامین گفت:

- انگار خیلی طلای رو دوست داری.

ابرویی بالا انداختم.

- خوب خواهرمه.

- بله بله، حق با شماست!

همگی خندیدیم، و من به خاطر داشتنشون خدا رو شکر کردم.

سلینا کنارم رو تخت نشست.

- خوبی دیگه!

- آره خوبم.

- مطمئنی؟

- آره!

- خب تعریف کن، وای اگه بدونی بعد رفتنت چقد نگرانت شدم.

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقای چند ساعت پیش.

الان دیگه شب بود. هوا کاملاً تاریک شده بود.

بعد تموم شدن حرفام سلینا گفت:

- خوبه که به خانوادت رسیدی، برات خوشحالم.

- ممنون سلینا جون.

در به صدا در اومد.

- بیا.

در باز شد و طلای اومد داخل.

- پریان، سلینا بیاین که خاله و بقیه می‌خوان پریان و ببینن.

- باشه میایم.

وارد سالن شدیم که همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمت‌مون. بین اون نگاه‌ها نگاه آشنا رو دیدم، لیلی بود.

الینا که روی یه صندلی نشسته بود بلند شد و گفت:

- اینم دختر من، پریان!

بقیه هم بلند شدند. الینا به سمتم اومد.

وقتی بهم رسید دستم و گرفت و به سمت اونا برد.

جلوی اولین کس که ایستادیم معرفی کرد:

- ایشون خاله‌ی توعه، ویویان!

خاله ویویانم لبخند زد. چشم سبز و مو طلایی بود.

- خوشحالم که برگشتی عزیزم!

بعد هم بغلم کرد.

از اون که جدا شدم، با لیلی چشم تو چشم شدم. با لبخند سمتش دست دراز کردم.

- سلام لیلی!

مادرم با تعجب گفت:

- تو قبلاً لیلی و دیدی.

- آره تو زمین.

لیلی با لبخند باهام دست داد.

- سلام عزیزم، خوشحالم که باز می‌بینمت.

- همچنین عزیزم.

مادرم همه رو معرفی کرد و با همه کمی حرف زدم. از طرف مادری یه دایی و دوتا خاله داشتم. داییم که اسمش کارن بود دوتا دختر و یه پسر داشت به اسم‌های میا، ویا و هامین. زن داییم اسمش نیل بود.

خاله‌ی بزرگم که اسمش پریشاد بود یه پسر و یه دختر داشت به اسم‌های حوراد و نیکتا.

اون یکی خالم که ویویان بود که فقط یه دختر داشت اونم لیلی بود.
از طرف پدریم یه عمو و یه عمه داشتم که اسم عموم دانیل بود و عمم هم یاس. عموم یه پسر داشت به اسم روحان و عمم یه دختر داشت که اسمش تینا بود.

بعد معرفه و اینا، همگی روی صندلایی نشستیم.
سمت راستم لیلی نشسته بود سمت چپم سلینا.
لیلی گفت:

- فکر نمی‌کردم بتونی در عرض چند روز حقیقت و بفهمی.

- تونستم دیگه، با سه تا از همراهانم...

یهو با یادآوری اون سه تا حرفم و ادامه ندادم.

چرخیدم سمت سلینا.

- وای سلینا دوستام!

- نگران نباش تو قصر سرزمین روشنایی.

- خوب باشن، باید بیاریمشون!

- باشه فردا میاریمشون.

- نه سلینا، تو که قدرت طی عل عرض داری لطفاً برو بیارشون.

- خیلی خب باشه.

از جاش بلند شد و با عذرخواهی کوتاهی از جمع از سالن رفت بیرون.
چند دقیقه بعد با اون سه تا برگشت. هر سه شون با خوشحالی نگاهم
می کردن.

درین گفت:

- وای پریان تو خوبی، نگرانت شدیم دختر!

با لبخند جوابش رو دادم:

- آره حالم خوبه.

دینا گفت:

- خوبه که خوبی پری، ما واقعاً نگرانت بودیم.

- ممنون دینا جان، خود شما خوبین دیگه!

کارل جواب داد:

- آره ما خوبیم.

- ببخشید که حواسم نبود باید شما رو میاوردم اینجا.

- نه اشکالی نداره.

مادر اومد سمتمون. جلومون ایستاد و گفت:

- پریان جان معرفی نمی کنی.

- این‌ها دوستانم، درین، دینا و کارل که همسر دیناست.

رو به بچه‌ها کردم:

- و ایشونم مادر من هستن.

کارل گفت:

- بله می‌شناسیمشون.

دینا با لبخند گفت:

- خوشحالم که می‌بینمتون بانو الینا.

- همچنین، تو چهرت من و یاد یکی می‌ندازه!

- احتمالاً یاد مادر بزرگم، آخه من به اون یه کم شباهت دارم.

مادرم با بهت گفت:

- تو، نوهی مانلی‌ای؟

- بله بانو.

- جدا، می‌دونی اون کجاست؟

- توی جنگل سیلاست؛ ولی پیش الف‌های دیگه اونجا نیست.

یهو دلم برای اون جنگل تنگ شد. برای درخت پیر، صدای خاص پرنده‌ها و

برای درخت‌های دیگه‌ی اونجا با اون رنگ خواسشون.

یهویی دلم خواست برم اونجا!

- ممنون که گفتی دینای عزیز، کمک بزرگی بهم کردی.

- خواهش می‌کنم.

- می‌گم براتون اتاق آماده کنن.

- ممنون. فقط اینکه ما فردا می‌خوایم برگردیم جنگل سیلا.

با بهت گفتم:

- چرا؟

درین جواب داد:

- خب دلمون برای اونجا تنگ شده دیگه‌ام کاری اینجا نداریم پس بهتره که
بریم.

- نمی‌شه نرین!

کارل گفت:

- نه دیگه بریم بهتره.

دینا با لبخند نگاهم کرد.

- دلم برات تنگ میشه پری؛ ولی بالأخره که باید بریم.

با ناراحتی گفتم:

- منم دلم برات تنگ میشه.

طلای به ما چهارتا نگاهی با بهت انداخت.

- چرا روی زمین نشستین؟

لبخندی بهش زدم.

- به دلیل صمیمیت! بیا توام بشین پیشمون.

سری تگون داد و کنارم روی زمین نشست.

- خب چی می گفتین؟

سلینا گفت:

- داشتیم راجب مدرسه رفتن یا نرفتن پریان حرف می زدیم.

- خب، من که فکر نکنم پریان بره مدرسه ماما براش معلم میاره.

- ولی من دوست دارم برم مدرسه!

- این و به ماما بگو.

همگی سکوت کردیم.

یهو حس کردم یکی کنارم ایستاده! با ترس نگاهم رو به همون جا انداختم.

ناخداگاه دو بار چشمام و بستم و باز کردم. بعد که دو بار پلک زدم تونستم
اون شخص و ببینم. با دیدنش با بهت زیر لب گفتم:

- آدریانوس؟

لبخندی زد.

- آفرین زرنگ!

بعد لبخندش محو شد و اخمی کرد.

- به خاطر تو نیومدم.

با لبخند گفتم:

- پس میشه بگی چرا اینجا.

نزدیک درین و دینا شد.

- به خاطر این!

بعد دستاش و بالا آورد و قد اون دوتا شروع به بلند شدن کرد. دینا و درین
با بهت به خودشون نگاهی انداختن. منم با بهت نگاهشون می کردم.

درین با بهت گفت:

- چی شد؟

دینا هم با بهت گفت:

- چطور شد.

لبخند ذوق زده‌ای زدم و نگاهم رو سمت آدریانوس برگردوندم.
- ممنونم.

همون موقع بود که فهمیدم، اون هیچ وقت حرف من و رد نمی‌کنه.
حرفی نزد و چشماش و بست. بعد یهو دیگه نبود.
سلینا گفت:

- اون اینجا بود مگه نه؟
سر تکون دادم.

دینا با لبخند شادمانی نگاهش رو بهم دوخت.

- وای پریان، خیلی خوشحالم! تو قانعش کردی مگه نه؟

- خوب اون موقع که گفتم قبول نکرد؛ ولی الان... .

نگاهی با لبخند به هر دوشون انداختم. قدشون از منم بلندتر شده بود.

همون موقع در به شدت باز شد و کارل که قدش بلند شده بود اومد داخل!
و من چقدر خوشحال بودم... .

اون شب با خوشحالی و خنده سپری شد، و اون سه تا بیشتر از هممون
خوشحال بودن.

- دلم برا هر دوتون تنگ میشه.

درین گفت:

- ماهم همینطور، بهمون سر بزن!

یه فکری به ذهنم رسید.

- منم باهاتون میام! هم دلتنگ جنگلم هم می‌خوام مانلی و ببینم، هم اینکه

ببینم بقیه الف‌های اونجاهم مثل قبل شدن یا نه!

- باشه بیا بعد با سلینا می‌تونم برگردی دیگه.

- آره.

در باز شد و کارل و سلینا اومدن داخل.

سلینا گفت:

- خب خب خب، دست‌های هم و بگیرین یکیتونم دست من و بگیره که

ببرمتون.

- سلینا منم میام!

- باشه خاله جون! فقط لطف کن برو به پدر یا مادرت خبر بده!

- باشه.

یه دستم تو دست سلینا بود یه دست دیگم تو دست دینا. درینم دست

کارل و با یه دستش گرفته بود، با یه دستشم دست دینا رو.

به گفته سلینا چشمامون و بستیم. ثانیهای بعد، باد خنکی به صورتم خورد.
با خوشحالی چشمام و باز کردم. با دیدن جنگل لبخندی روی صورتم شکل گرفت.

با لبخند نگاهی به درختا با اون رنگ عجیب و خواشون انداختم.
بعد هم نگاهم یک به یک روی پرنده ها چرخید.
صدای آوازشون لبخندم رو عمیق تر کرد. دلم برای اینجا تنگ شده بود.
بقیم چشماشون و باز کردن.
دینا گفت:

- وای دلم برا اینجا تنگ شده بود.
درینم گفت:

- منم همینطور.
- راستش دل منم برا اینجا تنگ شده بود.
سلینا با لبخند گفت:

- جنگل خاصیه خوشم اومد ازش.
- خوبه که خوشت اومده.
درین گفت:

- میگم من و دینا و کارل می‌دونیم الف‌های اینجا کجاها ی جنگل ممکنه باشن، ما بریم ببینیم مثل قبل شدن بقیم یا نه! شما دوتام برین کمی تو جنگل بگردین.

- باشه خوبه.

- پس ما بریم، میبینمتون.

اونا رفتن و فقط من و سلینا موندیم.

- بریم داخل جنگل بگردیم.

- آره بریم.

داخل جنگل شروع کردیم به گشتن.

تا اینکه به درخت پیر رسیدیم. ایستادم. با ایستادن من سلینا هم ایستاد.

با لبخند دستی به تنه‌ی درخت کشیدم.

- ببین سلینا من به این درخت میگم درخت پیر. قبلاً هر وقت تو این جنگل ظاهر می‌شدم کنار این درخت ظاهر می‌شدم.

- حالا چرا بهش میگی درخت پیر.

- چون حس میکنم عمر این درخت بیشتر از درختای دیگست.

صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

- حسست درسته دختر جوان!

- با بهت به طرفش چرخیدم. خودش بود، مانلی بود!
- کم کم لبخندی روی صورتم شکل گرفت. اونم قدش بلند شده بود.
- وای خودتی مانلی!
- لبخندی زد.
- بله خودمم، خوشحالم که باز می بینمت!
- دوتا قطره اشک از چشمام چکید.
- اونم چشماش خیس شد.
- همه چی و فهمیدی!
- آره، فهمیدم.
- باز اشکی از چشمام چکید.
- ناراحت نباش، ما از تو عصبانی نیستیم.
- بعد تو آغوشم کشید. ممنمبا اشک بغلش کردم.
- من خیلی متأسفم مانلی، خیلی خیلی متأسفم.
- متأسف نباش عزیزم، می دونم که اگه می تونستی جلوش و می گرفتی.
- ولی من حس می کنم که مقصرم!
- همچین حسی نداشته باش دیگه تموم شد.

آروم ازش جدا شدم.

- برات خوشحالم!

- ممنم از اینکه به خونوادت رسیدی خوشحالم.

- ممنونم.

اشکام و پاک کردم.

به سلینا نگاه کردم. صورتش تو هم بود.

خیره به سلینا، خطاب به مانلی گفتم:

- راستی ایشون خواهرزادمه، دختر سوزی سلینا.

- خوشبختم.

سلینا با لبخند همچنینی گفت.

- راستی دخترا من داشتم با الف‌های دیگه برمی‌گشتم سرزمینم، شمام
میاین!

جواب دادم:

- دلم می‌خواد؛ ولی می‌ترسم بقیه‌ی الف‌ها عکس‌العمل بدی نشون بدن
آمادگیش و ندارم.

سلینا گفت:

- و اینکه مادر الینا و پدر بزرگم برای برگشتن پریان مهمانی ترتیب دادن که از هر سرزمینی میان! برای همین پریان باید آماده بشه و ما باید زودتر بریم. میشه لطفاً از طرف ما از درین و دینا و کارل بگین که منتظرشون نموندیم و رفتیم.

- بسیار خب میگم.

با لبخند گفتم:

- پس خداحافظ مانلی!

- خداحافظ دختر جوان!

- مادر، چرا اجازه نمی‌دی برم مدرسه؟

- مگه اشکالش چیه که تو نری مدرسه، خوب معلم میاد بهت درس میده!

- لطفاً مادر، من دلم می‌خواد برم مدرسه!

پدر دخالت کرد:

- بهتره به خواستش احترام بزاریم الینا، دخترمون اینجوری خوشحاله.

- باشه من اصرار نمی‌کنم، هر طور خودش می‌خواد!

با خوشحالی گفتم:

- پس لطفاً برید ثبت نامم کنید!

به همراه مادرم وارد حیاط بزرگ مدرسه شدم. طولی نکشید که بچه‌ها به سمتمون هجوم آوردن. ملکشون و به راحتی شناخته بودن.

حدود بیست نفر دورمون و گرفتن.

همشون با هیجان با مادرم صحبت می‌کردن.

یکیشون بلند پرسید:

- ایشون همون پرنسس پریان هستن؟

مادر جواب داد:

- همین‌طوره.

نگاه بقیه برگشت سمتم. یکی دیگه پرسید:

- قراره اینجا درس بخونن؟

- بله خواست خودش بود.

بعد نیم ساعت تونستیم به دفتر مدیر بریم. مدیر مدرسه که یه زن جوون بود، با ذوق و هیجان ازمون استقبال کرد.

بعد اینکه ثبت نام کردیم از دفتر مدرسه خارج شدیم.

همون موقع با سلینا روبه‌رو شدیم. با بهت نگاهش کردم.

- سلینا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با لبخند پر رنگی گفت:

- اومدم ثبت نام!

لبخند خوشحالی روی صورتم شکل گرفت.

- وای راست میگی؟

- آره. حالا بعداً حرف می‌زنیم فعلاً برم ثبت نام کنم.

- باشه می‌خواهی منتظرت بمونیم؟

- نه میام خودم.

- باشه پس می‌بینمت.

- می‌بینمت

یه حس خیلی بدی داشتم. دلم خیلی شور میزد.

از وقتی که برگشتیم قلبم تیر می‌کشید. نگران بودم. توی اتاقم نشسته بودم. مادر و پدر با عجله به جایی رفته بودن.

ناگهان قلبم چنان درد گرفت که نفسم بند اومد. نمی‌تونستم نفس بکشم، تقلا می‌کردم؛ ولی نمی‌شد! آخر سر چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم...

- پریان، پریان، بلند شو

به زور کمی چشمام و باز کردم. همه داخل اتاق بودن. طلای، مادرم، پدرم،
تیامین، سوزی، سلینا، که همشون نگران نگاهم می. کردن.
پدر گفت:

- خوبی دخترم؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- چه بلایی سرم اومده؟

مادر جواب داد:

- به خاطر اونه کمی حالش خوب نبود برای همین تو اینجوری شدی.
با گیجی گفتم:

- اون کیه؟

تیامین گفت:

- اون دیگه!

تازه متوجه شدم که آدریانوس و میگه. نمی دونم چرا ولی نگران شدم.

- مگه اون چش شده؟

سلینا گفت:

- کمی حالش بد بود ولی تو نگران نباش بهتره.

مادر با اخم گفت:

- چرا باید نگران باشه؟

سلینا شونه‌ای با بی‌خیالی بالا انداخت و چیزی نگفت. سوزی گفت:

- پریان جان دردی چیزی نداری؟

- نه خوبم.

طلای گفت:

- گرسنه‌ای؟ می‌خوای بگم برات غذا بیارن؟

- نه ممنون، اصلاً میلی به غذا خوردن ندارم.

مادر پرسید:

- مطمئنی که خوبی؟

- آره خوبم مادر.

- پس ما بریم تو استراحت کنی.

- باشه.

همشون از اتاق رفتن بیرون. بعد رفتن اونا تو فکر رفتم.

چرا من نگران اون شده بودم، چرا وقتی با پدرم از غار رفتیم یه جوری شدم، چرا؟

حسابی فکر مشغول شده بود. دوست داشتم جواب چراهام و بگیرم. اونقدر فکر کردم که سرم درد گرفت. آخرم کلافه شدم و محکم چشمام و به هم فشار دادم. گگری. ام گرفته بود. با خودم با وحشت زمزمه کردم: - نکنه عاشقش شدم؟

از این حرف خودم خنده‌ام گرفت، مگه می‌شد! تصمیم گرفتم کمی بخوابم تا از این فکر بیام بیرون؛ اما مگه خوابم می‌برد؟ وقتی دیدم هیچ جوره خوابم نمی‌بره بلند شدم و سمت کمد رفتم. یه لباس که از همشون ساده‌تر بود و انتخاب کردم. همیشه بیشتر از تجملات، سادگی و ترجیح می‌دادم. بعد تعویض لباسام از اتاق خارج شدم. دم در اتاقم دوتا نگهبان ایستاده بودن، کمی عقب‌تر از اونام دوتا ندیمه ایستاده بود. تصمیم گرفتم کمی تو قصر بگردم پس رو به یکی از ندیمه‌ها گفتم: - میشه لطفاً قصر و بهم نشون بدی؟ ندیمه لبخندی زد.

- حتما پرنسس بفرمایید.

دنبالش به راه افتادم.

همه جای قصر و بهم نشون داد. قصر خیلی بزرگ بود، همینطور خیلی زیبا!

با نفس نفس جلوی مدرسه ایستادیم.

خیلی دویده بودیم تا اینجا.

- میگم سلینا تو که می‌تونستی هر دومان و به اینجا طی عل عرض کنی
پس چرا نکردی؟

خندید.

- بده مگه اینجوری، خوش می‌گذره!

با بهت نگاهش کردم.

- خوش می‌گذره؟ حواست هست دو ساعت و نیم قبل مدرسه بیدار شدیم
و حداقل دو ساعت دویدیم درحالی‌که می‌تونستیم ده دقیقه قبل شروع
شدن مدرسه بیدار شیم.

- اون جوری باید بی صبحونه بریم بدو دیر شد!

با دو وارد مدرسه شدیم. کلاس اولمون تاریخ بود، بعد هم کلاس تیر اندازی
داشتیم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا کلاسمون و پیدا کنیم. خدا رو شکر معلم نیومده بود!

کلاس با وارد شدن ما ساکت ساکت شده بود. همه به ما نگاه می‌کردن. اکثرشون بهمون سلام کرده بودن. ما هم جوابشون و داده بودیم. تعدادمون توی کلاس بیشتر از چهل نفر بود. کلاس خیلی بزرگ بود. مادر بهم کتابام و داده بود.

کوله پشتیم و روی صندلی گذاشتم و کتاب تاریخم و تو دست گرفتم. روی صندلی نشستم. سلینا هم روی صندلی کناریم نشست.

تا کتاب و باز کردم تقه‌ای به در خورد و بعد باز شد. با صدای آشنایی که سلام کرد، با بهت سرم و بالا آوردم.

چطور ممکن بود. اون اینجا چیکار می‌کرد؟

نگاه اون هم برگشت سمت من. اصلاً تعجب نکرد.

- خوب دوستان من معلم تاریختون هستم، آدریانوس!

حالا بقیه هم با بهت نگاهش می‌کردن.

بی‌توجه ادامه داد:

- من پری نیستم؛ ولی با تاریخ پریان خوب آشنایی دارم، شخصاً از پادشاهتون اجازه تدریسم داده شده!

شوکه سرم رو به سمت سلینا چرخوندم.

- راست میگه؟

قبل اینکه سلینا بتونه جوابی بده یهو دیدم آدریانوس جلومه!

- توی کلاس من، حرف زدن جز درمورد درس ممنوعه! اگه بازم همچین چیزی و ببینم، دیگه کلاس من نمياید.

چشم گرد کردم. چه قانونی؛ ولی حرفی نزد.

- فهمیدین؟

من و سلینا نگاهی به هم انداختیم و انگار که ذهن هم و خونده باشیم سکوت کردیم.

- با شمام!

باز سکوت کردیم. عصبانی نگاهمون کرد.

لبخندی زدم. یه ورقه از کوله‌ام دراورددم و روش با مداد نوشتم:

- داریم قانون تو کلاس من حرف نزن به جز درمورد درس و به جا میاریم! بعد ورقه رو گرفتم سمتش. بعد خوندن نوشته لبخندی زد ولی زود اخمی کرد.

- درس و شروع می‌کنیم!

بعد رفت سمت میزش. من و سلینا ریز ریز خندیدیم. یهو برگشت سمتمون و گفت:

- خنده هم ممنوع!

خندمون خشک شد. بقیه هم خندشون گرفته بود.

دیگه بقیه‌ی کلاس با تدریس آدریانوس سپری شد. فقط با من بیشتر سختگیری می‌کرد.

انگار تلافی سه روز پیش و می‌کرد.

کلاس که تموم شد من و سلینا سریع از کلاس خارج شدیم. یه نیم ربعی تا کلاس بعدی مونده بود.

از یکی آدرس بوفه رو پرسیدیم و بعد از فهمیدن اینکه کجاست، به راه افتادیم.

وارد بوفه که شدیم همه نگاهها برگشت سمتمون. رفتیم و پشت یه میز خالی نشستیم.

سلینا پرسید:

- چی می‌خوری؟

- اینجا شیر کاکائو داره؟

- فکر کنم داشته باشه.

- پس همون و می خورم؛ ولی فکر کنم خودمون باید بریم و بگیم.

- آره من میرم.

- باشه.

بلند شد و به سمت میز پیشخوان رفت. بعد از چند دقیقه با دوتا شیر کاکائو برگشت.

شیر کاکائوها رو روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

- خب، بگو ببینم! این همون آدریانوسه مگه نه؟

- آره. تو نمی دونستی؟

- نه نمی دونستم پدر بزرگ و مادر الینا همچین تصمیمی گرفتن.

- منم فکرش و نمی کردم اونا بزارن!

- نکنه تو حدس زده بودی یا چیزی می دونستی؟

- نه هیچ کدوم.

کمی باهم حرف زدیم. بعد خوردن شیر کاکائومون بلند شدیم. سلینا پول شیر کاکائوها رو حساب کرد و از بوفه زدیم بیرون. بعد شروع کردیم به گشتن کلاس بعدی. وقتی کلاس و پیدا کردیم رفتیم داخل و هر کدوم روی صندلی نشستیم.

کم کم بقیه هم اومدن و کلاس شلوغ شد. باز هم نگاهها روی ما بود.

با باز شدن در و کسی که وارد شد، چشمام گشاد شد! ملیریا اینجا چیکار می‌کرد.

اون حواسش به من نبود؛ ولی من با بهت نگاهش می‌کردم.

- سلام من ملیریا هستم، ملیریا واتسون، معلم تیراندازی شما!

یهو نگاهش به من افتاد و شوکه شد! منم شوکه بودم. چطور می‌شد؟

اون قبل من به خودش اومد. رفت و پشت میزش نشست.

- خوب اول خودتون و معرفی کنید، بعد درس و شروع می‌کنیم.

بعد تموم شدن کلاس ملیریا گفت:

- پریان تو بمون!

باشه‌ای گفتم. بچه‌ها یک‌به‌یک از کلاس خارج شدن.

سلینا گفت:

- بیرون کلاس منتظرتم.

- باشه.

اون هم از کلاس خارج شد. حالا فقط من و ملیریا تو کلاس بودیم.

- من و شناختی دیگه؟

- آره، مگه میشه نشناسم. همش چند روز گذشته. بگو ببینم، اون روز بعد رفتن ما بلایی که سرت نیاوردن؟

بعد کمی مکث گفت:

- نه، فرار کردم.

- اومدی اینجا.

- آره و دیدی که اینجا کار می‌کنم.

- خوبه خیالم از اینکه بلایی سرت نیومده راحت شد.

- منم خیالم از اینکه صحیح و سالم رسیدی اینجا راحت شد.

- خوبه حالا میشه برم؟

- باشه برو.

ازش خداحافظی کردم و از کلاس اومدم بیرون. بعد با سلینا سمت کلاس بعدی رفتیم.

مهمانی دو روز پیش به دلایلی کنسل شده بود، حالا قرار بود فردا برگزار بشه. بعد اینکه از مدرسه برگشتیم قصر، من و سلینا و طلای درگیر انتخاب طرح لباسی که خیاطا می‌دوختن شدیم.

بعد دو ساعت نگاه کردن طرح های داخل دفتر، یه طرح و انتخاب کردم و گفتم که خیاط همون طرح لباس و بدوزه.
بعد رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم.

طلای کنارم رو تخت نشست.

- می‌خوام باهات حرف بزنم پریان!

- بگو عزیزم می‌شنوم.

سرش و پایین انداخت.

- پریان من واقعاً بابت اون روز معذرت می‌خوام، به خاطر حسادتی که بهت داشتم خواستم بکشمتم. اشتباه کردم، لطفاً من و ببخش.
لبخندی زد.

- من بخشیدمت، نگران نباش. همین که اشتباهت و فهمیدی و ازم عذر خواهی کردی کافیه.

سرش و بالا آورد و لبخندی زد.

- ممنونم.

بعد اشک از چشماش جاری شد. هم لبخند میزد هم گریه میکرد.

- با بهت به اطرافم زل زدم. من اینجا چیکار می کردم!
- آدریانوس روی تخت نشسته بود و به پنجره زل زده بود.
- میشه بگی من چرا اینجا؟
- نگاهش برگشت سمتم و بهت زده نگاهم کرد.
- تو اینجا چیکار می کنی؟
- این سؤال منم هست!
- نکنه با کمک گردنبند اومدی؟
- با بهت گفتم:
- مگه این خواب نیست؟
- نه بیداری.
- ولی من خوابیدم بعد دیدم که اینجا!
- شونه‌ای با بی خیالی بالا انداخت.
- من نمی دونم، میخوای برت گردونم؟
- سری به علامت منفی تکون دادم.
- نه باید حرف بزنیم.
- پس برات بدم نشد!

رفتم و کنار پنجره ایستادم.

- می‌خوام راجب این حال بد شدنا حرف بزنم.

- بگو!

از پنجره به بیرون زل زدم.

- ببین، همیشه که هر بار حال تو بد بشه حال منم بد بشه! راه حلی واسش نیست؟

- جای نگرانیته، نه نیست.

- خب چه می‌دونم، همیشه این پیوند روحی و قطع کرد؟

- نه خیر همیشه، اصلاً خود تو می‌تونی این کار و کنی؟

تو فکر رفتم. واقعاً آیا می‌تونستم؟ حرفی نزد، آخه چی می‌گفتم؟

- حرف من جواب نداشت؟

جواب دادم:

- دروغ نگم نمیدونم! حالا تو چت شده بود؟

- بگم می‌فهمی؟

- شاید بفهمم از کجا می‌دونی؟

- ولش کن! اصلاً برات سؤال نیست اینجا کجاست؟

- راستی، اینجا کجاست؟
- اینجا قصر منه تازه ساختش تموم شده، اینجا هم اتاق منه.
- اهان.
- می‌خوای بقیه جاهای قصر و ببینی؟
- برگشتم سمتش.
- باشه خوبه.
- پس بیا بریم.
- بلند شد و سمت در رفت. منم پشت سرش رفتم.
- از اتاق خارج شدیم. همه جای قصر و بهم نشون داد. نا خوداگاه لبخندی روی لب‌هام بود.
- بعد اینکه کل قصر و نشونم داد گفت:
- گرسنه‌ای؟ می‌خوای بگم برات غذا بیارن؟
- نه ممنون، باید دیگه برگردم خانوادم تا الان نگرانم شدن حتماً! میشه من و برگردونی؟
- صورتش تو هم شد.
- باشه. راستی برای مهمانی فردا دعوت نمی‌کنی؟
- خنده‌ام گرفت.

- باشه دعوتت کردم!

لبخندی زد.

- پس بای.

بعد یهو دیدم تو اتاق خودمم. برعکس حرفم، کسی متوجهی نبودم نشده بود.

وارد کلاس شدم. سلینا هم پشت سرم اومد. همین که روی صندلی نشستیم معلم وارد کلاس شد. این کلاس برای یادگیری قدرت هامون بود.

توی راه مدرسه، مردمانی رو دیده بودم که بال داشتن. حتی مادر و پدرم بال داشتند؛ البته قبلاً اصلاً دقت نکرده بودم.

طلای هم بال داشت! تیامین هم همینطور!

قبلاً توجهم زیاد به بال هاشون جلب نشده بود، زیاد روشن تمرکز نکرده بودم اما الان فکرم و مشغول کرده بود.

چرا من مثل اونا بال نداشتم! تو این کلاس فقط من و سلینا بال نداشتیم.

با صدای معلم به خودم اومدم:

- خانم حواست به کلاس هست؟

با گیجی گفتم:

- با منید استاد؟

سری به نفی تکنون داد.

- خیر با کناریتونم!

با گيجی به سلینا نگاه کردم. سرش رو، روی میز گذاشته بود و چشماش بسته بود.

- سلینا پاشو!

همه‌ی بچه‌ها می‌خندیدن. تکنونش دادم.

- سلینا پاشو!

به زور چشماش و باز کرد.

- چی شده؟

صدای خنده‌ها بلندتر شد. سلینا با چشم کل کلاس و از نظر گردوند و بعد اخمی کرد.

- ببخشید استاد! دیگه تکرار نمی‌شه.

- باشه این بار و می‌بخشم. خب حالا درس و شروع می‌کنیم.

استادمون جلوی میز ایستاد.

- خب همتون خودتون و معرفی کنید، بعد شروع می‌کنیم!

هممون تک‌به‌تک خودمون و معرفی کردیم.

بعد تموم شدن معارفه، استاد گفت:

- منم آن سام هستم، استاد یادگیری قدرت هاتون.

بعد کمی مکث ادامه داد:

- درس اولتون کوچک شدنتون هستش، می.دونید که یه پری توانایی کوچیک شدن و داره، امروز این و یاد می.گیرید.

تصمیم گرفتم سؤالی که ذهنم و درگیر خودش کرده رو ازش بپرسم.

- ببخشید استاد؟

- بله؟

- من تا همین چند روز پیش زمین زندگی می.کردم و بال ندارم، نمی.دونم چیکار کنم میشه شما اگه می.دونین بگین.

- احتمالاً بالهات نامرئی شده، میتونی بری پیش ساندرا تا مرئیش کنه!

- ببخشید من ساندرا رو نمی.شناسم، تو این سرزمین زندگی می.کنه؟

- بله تو همین سرزمین زندگی می.کنه.

بعد ادامه داد:

- حالا که تو بال نداری، کوچیک شدنت منتفی میشه. فقط به کارهایی که می.گم بچه ها انجام بدن نگاه کن.

نگاهش چرخید رو سلینا.

- و توام که پری کامل نیستی که بتونی این کار و کنی.

- درسته.

کلاس دوممون با آدریانوس بود. نمی‌دونم چرا هیجان داشتم. وارد کلاس شدیم و دوتا صندلی پیدا کردیم و نشستیم.

- پریان بعد این کلاس برگردیم قصر باشه، ناسلامتی شب مهمانی داریم ها! می‌دونی از چند سرزمین میان.

- باشه می‌ریم اما از کلاسایی که قراره نریم حذف نشیم؟

- خب با مدیر صحبت می‌کنیم.

- اون وقت نمیگه روز دوم مدرسه می‌خوان چنتا کلاس و نیاین؟

- خب بهش می‌گیم که برای چی می‌ریم، شاید درک کرد.

- وای امیدوارم!

- به نظرت دوخت لباسمون تموم شده؟

- نمی‌دونم؛ ولی احتمالاً تموم شده مگه ندیدی خیاط چنتا دستیار داشت.

- آره؛ اما لباس طلای، تیامین و پدر و مادرتم هست.

- راست میگی.

بعد کمی سکوت گفت:

- پریان، می‌دونی یهویی دلم برای سرزمینم و پدرم تنگ شد.
- خوب امروز که درگیر مهمان‌ایم، فردا برو ببینشون.
- آخه مدرسه پس چی؟
- بعد مدرسه برو خب.
- میشه توام باهام بیای؟
- نمیشه، آخه به خاطر چند روز پیش خجالت می‌کشم از پدرت برات که تعریف کردم.
- اتفاقاً برای همین باید باهام بیای، برات سؤال نشده چرا پدرم می‌خواست تو به غار آدریانوس بری؟
- چرا؟
- پس بیا و بپرس!
- حالا ببینم چی میشه.
- نه دیگه، باید حتماً بیای.
- میدونی سلینا، دل منم برای خونه‌ام تو زمین و دانشگاهم تنگ شده.
- با هیجان گفت:
- نظرت چیه فردا زمین هم بریم، منم دوست دارم زمین و ببینم!
- منم هیجان‌زده شدم.

- یعنی میشه؟

- معلومه که میشه، فقط به کسی نگو باشه!

- باشه.

لبخند پر رنگی زدم. همش ده روز از اومدنم به این دنیا گذشته بود؛ اما دلتنگ خونه‌ام و دانشگاه تنگ شده بود!

تو فکر بودم که در باز شد و آدریانوس اومد داخل کلاس.

هممون به احترامش بلند شدیم.

- سلام دوستان، لطفاً بفرمایید بشینید!

همگی جواب سلامش و دادیم و نشستیم. اونم رفت و پشت میزش نشست. بعد شروع کرد به درس دادن. یه لحظه حواسم از درس پرت شد و تو فکر رفتم.

یهویی دلم برای یه آشنا تنگ شد. ملکه، دوست بچگی‌هام که با من توی پرورشگاه بود.

یه دختر باهوش و با استعداد که برای هممون مثل یه خواهر بود، برای هممون با ارزش بود. همیشه از غذای خودش میزد تا ما گرسنه نباشیم.

دختری بود که یه عالمه دوست داشت، همه دوستش داشتن، بهش احترام می‌داشتن!

دلم برآش تنگ شده بود. یعنی الان کجا بود، چیکار می‌کرد؟

ملکه تنها دوستی بود که ازم زده نشد. هیچ‌وقت باهام بدرفتاری نکرد.

با صدای بلند آدریانوس به خودم اومدم:

- خانم!

بهش نگاه کردم.

- با منید؟

عصبانی نگاهم کرد.

- بله با شمام! حواستون کجاست؟

سرم و پایین انداختم.

- ببخشید استاد.

- بلند شو!

با بهت سرم و بالا آوردم.

- چرا!

لبخندی زد.

- بیا این کتاب و بگیر، تا آخر کلاس وقت داری از روش بنویسی!

با بهت به کتاب داخل دستش نگاه کردم. حداقل صد صفحه‌ای داشت، من چطور این همه رو تا آخر کلاس می‌نوشتم؟

- ولی استاد تا آخر کلاس که نمی‌تونم تمومش کنم! اخمی کرد.

- تازه در حین نوشتن، باید حواست به درس باشه. ازت سؤال می‌پرسم. با عجز بلند شدم. بقیه در سکوت نگاهم می‌کردن.

رفتم سمت میزش. کتاب رو ازش گرفتم و اون در سکوت نگاهم کرد. برگشتم و سر جام نشستم.

یه ورقه از کوله‌ام درآوردم و کتاب و باز کردم. چشمم گرد شد!

این که صفحه‌هاش سفید بود. پس من باید چی می‌نوشتم!

گیج به کتاب زل زدم. نکته داره مسخرهام می‌کنه! سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم. داشت نگاهم می‌کرد.

طولی نکشید که نگاهش و برگردوند و مشغول درس دادن شد.

تصمیم گرفتم داخل خود کتاب چیزی بنویسم. بعد یهو تصمیم عوض شد و شروع کردم به نقاشی کشیدن داخل کتاب. اول از همه خودم و جنگل سیلا رو کشیدم. بعد مانلی، درین، دینا و کارل و مثل زمانی که قدشون کوچیک بود کشیدم. همینطور هم به درس گوش می‌دادم.

دوستام، هلن و نواز و کشیدم. بعد طلای و لیلی و کشیدم که داخل دست طلای یه تفنگ بود. بعد درخت پیر و کشیدم. بعد هم خودم و درین و دینا و کارل و درحال حرکت به جایی کشیدم. بعد شهر طلسم شدگان، خود طلسم شدگان و اون خون آشام و کشیدم. خودم و تیرکمان به دست کشیدم. سرزمین هابل‌ها، جایی که زندانی بودیم، قصر و وارن و ملیریا رو کشیدم. ملکه‌ی هابل‌ها رو هم کشیدم.

موقع درحال فرارمون و که از ملکه و سربازاش فرار می‌کردیم کشیدم. دهکده پریسان‌ها، دوتا دوتا ساندویچ گرفتیمون، فرار دوبارمون از دست وارن همرو کشیدم. حتی غار و نقاشی‌های رو دیوار و هم کشیدم.

مرز سرزمین فایر بال‌ها و خود سرزمین، شاه ویلیام و حتی امیلیم کشیدم. قصر اونجارم کشیدم.

سرزمین گرگینه‌ها، آلفا و قصرش رو هم کشیدم. اون کتابی که توی باغ خندم و خود باغ و هم کشیدم. سرزمین دورگه‌ها، اون دختر که ازش جای مرز و پرسیدیم، جنگل و چشمه رو همشون و کشیدم.

سرزمین برتر یا همون سرزمین روشنایی، آلیا و سلینا رو کشیدم. قصر رو هم کشیدم، بعدش هم گوی حقیقت و حقایق و کشیدم. تا اینکه کلاس تموم شد. خیلی از این نقاشی کشیدن‌ها خوشم اومده بود.

به جای نوشتن خاطرات، اونا رو می‌کشیدم.

فقط یه چیزی و یادم رفته بود بکشم، اون هم گردنبندی بود که آدریانوس برای من درست کرده بود.

نگاهم به کتاب یا بهتره بگم دفتر، بود که یهو صدای آدریانوس و از نزدیک شنیدم:

- چیکارش کردی؟

جلوی میزم ایستاده بود. توی کلاس فقط من، اون و سلینایی بود که سرش و رو میز گذاشته بود و خوابش برده بود.

آروم جواب دادم:

- توی کتابه چیزی نبود، توش نقاشی کشیدم.

- فکر کردم فهمیدی اون کتاب نیست دفتره، فقط یه کم شبیه کتابه!

- بله که فهمیدم؛ ولی چرا دادیش به من داخلش که چیزی ننوشته شده که من از روش بنویسم.

لبخندی زد.

- فکر کن یه کادوئه.

بعد بی توجه به چشمای گرد شده ام، رفت سمت در و از کلاس خارج شد.

این دیگه چه جور کادو دادنه!

دفتر رو با لبخند بی اراده‌ای که به لب داشتم، تو کوله‌ام گذاشتم و ورقه‌ای که درآورده بودمم دوباره به کوله برگردوندم.

بعد سلینا رو تکون دادم.

- سلینا، سلینا جان، بیدار شو.

چشماش و باز کرد.

- چی شده پریان!

- بلند شو بریم قصر دیگه.

از روی صندلی بلند شد.

- باشه بریم یه وقت دیر نشه!

منم بلند شدم. هر دو سمت در رفتیم و از کلاس خارج شدیم.

مدرسه زیاد شلوغ نبود. بعضی‌ها تو حیاط بودن بعضی‌هام تو بوفه.

از روی صندلی بلند شدم و جلوی آینه ایستادم. چه خوشگل شده بودم.

آرایشگر گفت:

- خیلی زیبا شدین پرنسس.

با لبخند جوابش و دادم:

- ممنونم.

در با تقه یه آرومی باز شد و مادرم اومد داخل.

با دیدنم با لبخند گفت:

- خیلی زیبا شدی دخترم!

لبخندی بهش زدم.

- ممنون مامان!

اشک توی چشماش حلقه زد.

رو به آرایشگر گفتم:

- لطفاً میشه تنهامون بزاری؟

- حتماً.

بعد رفت سمت در و رفت بیرون.

بعد رفتن اون مادر گفت:

- همه چی و می‌دونی درسته؟

سر تکون دادم.

- بله درسته.

با ناراحتی گفت:

- تو این چند روز زیاد نتونستم پیام پیشته، خجالت کشیدم! من و می بخشی دخترم، باور کن صلاحته و می خواستم! باور کن بعدش پشیمون شدم، با خودم گفتم برت گردونم و یه راه دیگه برای خلاص شدن از دست اون پیدا کنم؛ اما تو رو پیدا نکردم! تو اون پرورشگاهی که مانلی دم درش تو رو گذاشته بودت نبود، خیلی دنبالت گشتیم؛ ولی پیدات نکردیم! فکر نکن بقیه خبر ندارن من چیکار کردم همشون می دونن؛ ولی اینم می دونن که چقد پشیمون شدم.

با بهت به زمین زل زده بودم.

- یعنی همه خبر دارن؟

- آره. حالا بگو من و می بخشی یا نه؟

خیره به زمین سکوت کردم.

- یعنی نمی بخشیم؟

نگاهم رو از زمین نگرفتم.

- من این و نگفتم.

- پس چی؟

- میشه بعداً راجبش حرف بزنیم، نه الان که مهمانی شروع شده!

نگاه ناراحتش و حس می کردم.

- باشه عزیزم، پس بریم مهمان‌ها منتظرن!

- باشه بریم.

هر دو سمت در رفتیم. اول اون خارج شد بعد هم من.

به سمت تالاری که مهمانی اونجا برگزار می‌شد رفتیم. چند ندیمه و نگهبانم دنبال ما به راه افتادند.

به تالار که رسیدیم مادر گفت:

- پریان مغرور باشیا!

- نه مادر، من نمی‌تونم من از مغرور بودن خوشم نیاد.

- خیلی خب، بریم داخل.

سری تگون دادم و هر دو کنار هم، وارد تالار شدیم. همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمتون.

همشون بلند شدن.

به سمت تخت سلطنتی قدم برداشتیم. با وجود اون همه نگاه، نمی‌دونستم چه جوری راه می‌رم.

بالآخره به پله‌ها رسیدیم و ازشون بالا رفتیم.

پدر جلوی تخت ایستاده بود.

من کنارش ایستادم و مادرم کنار من ایستاد.

پدر هم شروع کرد به سخنرانی کردن:

- همگی دوباره خوش اومدید، می‌دونید که این مهمانی به مناسبت برگشت دختر عزیزم، پریان هستش. خوشحالیم که شما مهمان‌های عزیز، دعوت ما رو برای این مهمانی پذیرفتین، متشکرم!

بعد خیره به من ادامه داد:

- اینم دختر من، پریان!

صدای کف زدن بلند شد. همه جز چند نفر دست می‌زدن.

پدر خطاب بهم گفت:

- می‌خواهی توام حرف بزنی؟

- وای نه پدر، خجالت می‌کشم.

آروم خندید.

- باشه دخترم برو پیش خواهرات و برادرت بشین.

باشه‌ای گفتم و آروم از پله‌ها اومدم پایین.

رفتم سمت میزی که طلای، تیامین، سوزی و شاه ویلیام پشتش نشسته بودن. دیگه به میز نزدیک شده بودم که نگاهم به چهار شاهزاده و ملانی افتاد که پشت یه میز نشسته بودن. راهم و عوض کردم و رفتم سمت اونا.

وقتی بهشون رسیدم، همشون بلند شدن.

- سلام، خیلی خوش اومدین!

کلویی گفت:

- سلام پرنسس خیلی ممنون، حالتون چطوره؟

- خیلی ممنون بانو کلویی، شما حالتون چطوره؟

- ممنون خوبم.

با بقیه هم سلام و احوال پرسى کردم.

بعد کمی صحبت از شون عذر خواهی کردم و رفتم سمت میز سوزی اینا.

وقتی به شون رسیدم سلام کردم. همشون جوابم و دادن.

سوزی گفت:

- عزیزم بیا بشین، راستی با همسرم آشنات کنم ویلیام.

لبخندی زدم.

- سوزی جان ما قبلاً آشنا شدیم یادت رفته، برات که تعریف کردم قبلاً!

- راست میگی. بیا بشین.

کنارش نشستم.

- خب کو سلینا!

طلای جواب داد:

- پیش آنیتا بود ندیدیش؟

- نه ندیدمش، اصلاً آنیتا که میگی و نمی‌شناسم اون کیه؟
تیامین گفت:

- یکی از شاهزاده هاییه که به این مهمانی اومده.
شاه ویلیام گفت:

- دخترم دوست زیاد داره!

باز هم یاد ملکه افتادم، اونم دوست‌های زیادی داشت.
بی‌خیال این فکر شدم و پرسیدم:

- این مهمانی تا کی ادامه داره؟

- تا چند ساعتی!

آهانی گفتم. بین مهمانها چشم چرخوندم تا شاید سلینا رو پیدا کنم، تا اینکه
با یه نفر چشم تو چشم شدم.

ملکه‌ی هابل‌ها، با نفرت نگاهم می‌کرد.

اخمی کردم و ارزش چشم گرفتم.

این بار نگاهم به آلفا افتاد. پشت میزی تنها نشسته بود. بلند شدم.
سوزی پرسید:

- کجا عزیزم.

- میرم پیش آلفا رایید یه سلامی کنم.

- آهان.

رفتم سمت میز آلفا. با دیدنم از جاش بلند شد.

- سلام آلفا خوش اومدین، حالتون چطوره؟

- سلام بانو پریان ممنونم، حال شما چطوره؟

قبلاً هم میشد بهم بگه شما ولی قبلاً اینجوری نبود! مثلاً قبلاً بود می‌گفت
حالت چطوره! شما خوبی! اما الان... .

بی‌خیال تحلیل این شدم و جوابش و دادم:

- ممنون خوبم. گفتم یه سلامی کنم، بهتره که دیگه برم.

- باشه، خوشحال شدم!

: منم همینطور، می‌بینمتون.

بعد برگشتم و سر جام. همون موقعم سلینا اومد.

با دیدنم گفت:

- چه خوشگل شدی پریان!

بعد نگاهش برگشت سمت پدرش.

- عه سلام بابا جون!
- شاه ویلیام با لبخند جوابش و داد:
- سلام دخترم چه عجب من تو رو دیدم.
- کم سعادتى از من بوده، چطورين؟
- خوبم تو چطورى؟
- خوبم مگه میشه شما رو دید و بد بود.
- خندهام گرفت. طلای با خنده گفت:
- الحق که شبیه همین!
- ریز خندیدم. سلینا جوابش و داد:
- چه خوب!
- همگی لبخند زدیم.
- خوب به خاله اش نره به کی بره؟
- به پدر مادرش!
- تیامین این و گفت و خندید.
- خوب حالا که تعارف نمی کنید، خودم می شینم.
- سوزی گفت:

- ولی برای تو که جا نیست.

شاه ویلیام بلند شد.

- من میرم به جناب جیمز و بقیه یه سری بزنم سلینا تو بشین.

سلینا لبخندی بهش زد.

- ممنون بابا جون.

شاه ویلیام رفت و سلینا جاش نشست.

- خوب مامان جون، خاله‌ها و دایی خان چطورین؟

این رو با یه لحن با مزه‌ای گفت که خندمون گرفت.

طلای گفت:

- خوبه همین چند دقیقه پیشم همین و پرسیدی.

- کی؟

- قبل رفتنت پیش آنیتا.

- اصلاً از پریان می‌پرسم! چطوری پریان؟

با لبخند گفتم:

- خوبم، مگه میشه پیش تو بود و بد بود؟

خندید.

- عجب!

تا خواستم جوابش و بدم مادر جلوی من قرار گرفت.

- پریان بیا می‌خوام مهمان‌ها رو بهت معرفی کنم.

باش‌ای گفتم و بلند شدم.

دو ساعتی از شروع مهمانی گذشته بود. کنار ملانی نشسته بودم و داشتم باهاش حرف می‌زدم که یهو آدریانوس وارد تالار شد. نگاهم برگشت سمت چهره‌های عصبانی پدر و مادرم که به سمتش می‌رفتند. بلند شدم.

- ملانی من الان میام.

- باشه؛ ولی چی شده؟

- بعدن برات توضیح میدم.

بعد رفتم سمت اون سه تا که داشتن دعوا می‌کردن.

بهشون که نزدیک شدم صدای آدریانوس به گوشم خورد:

- محض اطلاعاتون پریان خودش من و به این مهمانی دعوت کرده!

ناگهانی پدر به سمتم برگشت.

- راست میگه پریان؟

آروم سری تکنون دادم.

- بله پدر.

مادر با اخم گفت:

- ولی چرا! همین که معلمت شده برای ما بد هست، اون وقت به اینجاهم دعوتش می‌کنی؟

- شما بگین! چطور اجازه دادین اون معلم شه؟
پدر گفت:

- الان وقت این حرفا نیست، تو بگو چرا دعوتش کردی؟

- من مشکلی با دعوت کردن اون نمی‌بینم.

آدریانوس با لبخند نگاه کرد.

- حالا که انقدر پدر و مادرت از اینجا بودنم ناراحتن من میرم!

بعد چشماش و بست و تا به خودم پیام ناپدید شد! ناراحت به جای خالیش زل زدم. نمی‌خواستم اینجوری شه.

بی‌حرف سمت جایی که ملانی نشسته بود رفتم. بعد اینکه کنارش نشستم شروع کردم به توضیح دادن دلیلی که به خاطرش تنه‌اش گذاشتم.

داشتیم حرف می‌زدیم که ملکه‌ی هابل‌ها جلوم قرار گرفت.

- پس بالآخره به خانوادت رسیدی!

- بله شما مشکلی داری؟
- نه تبریک میگم.
- با خونسردی نگاهش کردم.
- ممنون. فقط اینکه امیدوارم بازم نخواستین اسیرم کنین.
- پوزخندی زد.
- کی می‌دونه، بهتره من دیگه برم.
- راحت باشید.
- با اخم ازمون دور شد.
- مگه ایشون ملکه‌ی هابل‌ها نبود؟
- چرا.
- تو می‌شناختیش؟
- آره قبلاً دیدمش، بینم تو در اطرافیان این بانو کسی و به نام ملیریا میشناسی؟
- آره خواهرشه.
- با بهت گفتم:
- خواهرش؟!

- آره چطور؟

- فکرش رو نمی‌کردم که خواهرش باشه. خوب این و بی‌خیال، از درسات بگو چطورن؟

- خوبه تو چی؟

- مال منم خوبه.

بالآخره مهمانی تموم شد و همه رفتن. منم رفتم به اتاقم و لباسام و تعویض کردم و آرایشم و هم پاک کردم.

داشتم می‌رفتم سمت تخت تا بخوابم که در زده شد! با اجازه ی ورودی که دادم، مادر وارد اتاق شد.

- میشه کمی باهم حرف بزنیم؟

- حتماً مادر بفرمایید!

رفت سمت تخت و روی اون نشست. منم رفتم و صندلی‌ایی که پشت میز بود و آوردم و روبه‌روش گذاشتم.

خودمم روش نشستم. بعد اون شروع کرد به حرف زدن:

- ببین دخترم، آدریانوس موجودیه که یه رگش شیطان، یه رگش گرگینست و یه رگش خون‌آشام! بهتره که ازش دور شی و اصلاً بهش نزدیک نشی،

اگه بهت آسیبی برسونه چی! من حس می‌کنم تو داری دلبسته‌اش میشی،
دخترم لطفاً جلوی احساسات و بگیر تا آسیب نبینی، خواهش میکنم!
بهت زده به نقطه‌ای زل زده بودم. فکرش و نمی‌کردم آدریانوس یه رگش
شیطان باشه!

مادر که نمی‌دونست؛ ولی خودم که می‌دونستم کار از کار گذشته!
مادر بی‌توجه به بهتم ادامه داد:

- اون روز حالش بد بود، برای اینکه بهتر بشه اجازه دادیم معلمت شه،
مجبورن این کار و کردیم.
دو قطره اشک از چشمام چکید.

- مادر اگه کار از کار گذشته باشه چی، اگه بهش دلبسته باشم...
بلند شد. من هم بلند شدم و منتظر واکنش بعدیش شدم.

طولی نکشید که بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- دخترم من همیشه پشتتم، دوباره اون اشتباه و تکرار نمی‌کنم اما تو
می‌دونی که اون چه موجودیه!
باز اشکم چکید.

- آروم باش دخترم، شاید یه راه حلی باشه.
ازش جدا شدم.

- چه راه حلی؟

- یا فراموشش کن، یا سعی کن از روشن‌ها شه اون موقست که ما قبولش می‌کنیم.

کمی در سکوت گذشت. بعد من سکوت و شکستم:

- مادر، می‌دونستی که اون مانلی، دوستانم و بقیرو به حالت اول برگردونده؟

- آره، بهم خبر رسید که مانلی و همراهانش به حالت اول برگشتن و به سرزمین خودشون رفتن، براشون خوشحالم!

- منم براشون خوشحالم، ببینم تو و مانلی قهرین؟

- خوب راستش، یه کم باهم مشکل پیدا کردیم.

- خوب برو باهاش حرف بزن.

- اتفاقاً تصمیمش و دارم، توام چه خوب بحث و عوض کردی.

خندیدم و چیزی نگفتم.

- راستی نگفتی، من و بخشیدی یا نه؟

جواب دادم:

- بخشیدمت!

با خوشحالی خندید. بعد دوباره بغلم کرد.

- خیلی ممنونم!

به همراه سلینا از مدرسه خارج شدم.

-مادر اینا خبر دارن دیگه؟

- فقط گفتم بعد مدرسه میریم یه جایی.

- آهان.

به خاطر اینکه سلینا دیشب تو مهمانی پدرش رو دید، تصمیم بر این شد که فقط بریم زمین.

یه کناری ایستادیم. دست هم و گرفتیم و هر دو چشممون و بستیم.

سلینا تصویر شهری و که قبلاً توش زندگی می‌کردم و از داخل یه کتاب زمین شناسی دیده بود برای همینم می‌تونست به اونجا طی عل عرض کنه هر دومون و.

طولی نکشید که سلینا گفت:

- چشمات و باز کن.

آروم چشمام و باز کردم. کنار یه پمپ بنزین بودیم. خدا رو شکر کسی متوجه ظاهر شدن یهویی‌مون نشده بود.

لبخندی روی لب‌هام نشست. دلم می‌خواست هر چه زودتر برم خونه‌ام. نفس عمیقی کشیدم.

رو به سلینا که به اطراف چشم می‌چرخوند و گفتم:

- چگونه سلینا؟

لبخند قشنگی زد.

؛ عالیہ خوشگلم! خیلی خوشم اومد گفتی اسم این سرزمین چیه؟

- سرزمین نه کشور عزیزم، یاد بگیر که جلو کسی این و نگی.

- کشور یعنی چی؟

- مثل همون سرزمینه، اصلاً تو بهش فکر نکن.

- باشه.

- خوب بریم خونه من.

- وای آره اوکی بریم.

با بهت نگاهش کردم.

- بریم خانم کنجکاوا!

هر دو خندیدیم. وقتی سوار تاکسی شدیم، سلینا با بهت و شگفتی به ماشین نگاه می‌کرد.

- چه چیز جالبیه اسمش چیه؟

یواش جوری که راننده نشنوه گفتم:

- اسمش ماشین.
- آها، راستی نگفتی اسم این کشور چیه؟
- اسم این کشور ایرانه، ماهم فارسی صحبت می‌کنیم.
- خندید.
- وا فکر می‌کنی من نمی‌دونم به چه زبونی حرف می‌زنم خاله جون، واقعاً که!
- آی ببخشید، فکر کردم نمی‌دونی عزیزم.
- نه اشکالی نداره، حالا کی می‌رسیم به این خونت؟
- یه کم ممکنه طول بکشه.
- با یادآوری چیزی زد تو پیشونیش!
- وای پریان، ما که همراهمون پول نیاوردیم حالا چیکار کنیم؟
- راست میگی؛ ولی نگران نباش از تو خونه برمی‌داریم.
- نفس راحتی کشید.
- آخیش، خیالم راحت شد!
- لبخند زد.
- میگم پریان به نظرت کار درستی کردیم به بقیه نگفتیم کجا می‌ریم!

- راستش نمی‌دونم؛ ولی امیدوارم که مشکلی پیش نیاد.
- آره.

بحث و عوض کردم:

- ببینم کنجکاو نیستی این شهر و قشنگ ببینی، اصلاً خونم و کنجکاو نیستی
ببینی چه جوریه؟

- چرا اتفاقاً، خیلی کنجکاو! یه کم از اینجا بگو.

- مگه از کتاب زمین شناسی درمورد اینجا نخوندی؟

- نه فقط یه نگاه به تصویر کشیده شده که تصویر این شهر بود نگاهی
انداختم.

- ماهم کلاس زمین شناسی داریم میدونی چرا؟

- خوب اسمش روشه دلندم، برای زمین شناسی!

- عه سلینا!

خندید.

- خوب مگه دروغ میگم، برای زمین شناسیه دیگه.

- خوب چرا ما باید زمین و بشناسیم؟

متفکر گفت:

- نمی‌دونم والا!

- یعنی اصلاً برات سؤال نشده!

- والا من انقد چیز برای فکر کردن دارم که این به فکرم نمیداد!

با ناراحتی گفتم:

- برادرت آره؟

غم توی چشماش نشست.

- فقط این نیست.

- پس چیه.

صورتش تو هم رفت.

- تو خیلی چیزا رو نمی‌دونی، چیزهایی که من و توی اوج کودکی بزرگ کرد، چیزی که از من به سلینای دیگه ساخت! من از درون سوختم پریان، سوختم! به این چهره اکثرن شادم دل خوش نکن، من تا اون برنگرده دیگه اون دختر قبل نمیشم، من دیگه اون سلینا نمیشم!

اشکاش سرازیر شده بود، و من حیرون به این دختری بودم که چهره‌اش، غم بزرگی و فریاد می‌زد! دختری که انگار به معنای واقعی درد می‌کشید، دختری که انگار، غم بزرگی روی شونه‌هاش سنگینی می‌کرد. این واقعاً سلینا بود!

این دختر چه دردی داشت که اینچنین می‌گفت سوختم!

اون کی بود که تا برنمی گشت، این سلینا اون سلینا نمی شد... .

دهنم و باز کردم تا چیزی بگم که دستش و بالا آورد.

- لطفاً هیچی نگو، هیچیم نپرس که دلم به تعریف نمیره، گوشم پره از دلداری های دیگران تو دیگه شروعش نکن. این زخم و تازه ترش نکن که نمی دونم تاب و تحملش و دارم یا نه، نمی دونم بتونم از پشش بر پیام یا نه.

به هق هق افتاد. با ناراحتی نگاهش کردم.

طولی نکشید که اشک من هم در اومد. خدایا چه بلایی سر این دختر اومده؟ به راننده گفتم که ماشین و نگهداره. بعد یه چیزی به جای پول بهش دادم و هر دو بی حرف پیاده شدیم.

همین که پیاده شدیم، سلینا داشت می افتاد که نگهش داشتم و با نگرانی دوتا بازوش و گرفتم.

- خوبی سلینا، چت شده؟

با اشک نگاهم کرد و یهو خودش و پرت کرد تو بغلم و بلند زد زیر گریه. من هم بی حرف بغلش کردم و اشکام شروع کرد به ریختن.

چنان گریه می کرد که دل هر بیننده ای و آب می کرد. اشکاش بی محابا می ریخت. آخر هم فریاد بلندی کشید:

- چرا! چرا هر دوشون و از دست دادم؟

بلند گریه کرد. اشکای منم می‌ریخت. مگه میشد با گریه.های دردآور اون
گریه نکرد؟

بالآخره گفتم:

- سلینا جان، عزیزم آروم باش!

با گریه گفت:

- نمی‌تونم، آخه چطور آروم باشم؟

- سلینا، من نمی‌دونم چی شده اما هر چی هست گذشته، لطفاً آروم باش.

می‌خواست جلوی اشکاش و بغیره؛ ولی نمیشد. آخر با کلی حرف گریه‌اش
بند اومد. خودم اشکاش و پاک کردم.

با مهربونی توی چشمای قشنگ هفت رنگش خیره شدم.

- عزیزم بهتری؟

با غم جواب داد:

- دیگه هیچ وقت بهتر نمی‌شم!

با ناراحتی گفتم:

- لطفاً اینجوری نگو سلینا، خودت و نابود نکن دختر.

حرفی نزد. سعی کردم بحث و عوض کنم:

- خوب این تا کسی که رفت، حالا چطوری بریم خونه‌ی من؟

با تعجب نگاهم کرد.

- تاکسی دیگه چیه!

لبخند کم رنگی زدم.

- مقصد بره!

با تعجب بیشتری گفت:

- مقصد بر؟

- آره.

انگار اون قضیه فراموشش شد.

- خوب چرا بهش می‌گین تاکسی، همون مقصد بر می‌گفتین دیگه!

خندیدم.

- تو بقیه رو ولش کن، خودمون از این پس بهش می‌گیم مقصد بر.

- نه‌نه، همون تاکسی خوبه.

باز خندیدم.

- پس بیا بریم جلوتر، مقصد بر، نه ببخشید تاکسی پیدا کنیم؟

با لبخند عمیقی به کل خونه نگاهی انداختم. دلم برای اینجا تنگ شده بود
هر چند فقط چند روز گذشته.

- خونه‌ی قشنگی داری پریان!

لبخندم عمیق‌تر میشه.

- ممنون عزیزم، هر چند اینجا سادست.

- من که ارزش خوشم اومده، همین سادگیش قشنگه.

قدمی به جلو برداشتم.

- پس بیا اتاقم نشونت بدم.

- باشه.

اتاقم و با اون تخت یک نفره با رو تختی آبی و یه دست مبل نشونش دادم.
همه چی اتاق جز فرش سفید اتاق و دیوارا آبی بود. پرده به رنگ آبی بود،
رو تختی هم همینطور.

- اتاقم قشنگه پریان انگار به رنگ آبیم علاقه داری.

- آره آبی و دوست دارم.

- اتفاقاً، منم آبی دوست هستم.

- انگار خیلی شبیه همیم!

- همینطوره.

- ببینم تو خسته نیستی، نظرت چیه کمی استراحت کنیم، بعد بریم دانشگاه و بهت نشون بدم؟
- سر تکون داد.
- موافقم.
- پس تو روی تخت بخواب، من دلم می‌خواد روی زمین بخوابم.
- نه پریان اذیت میشی.
- نمی‌شم تو نگران نباش.
- ولی عزیزم من اینجوری معذب می‌شما، نکنه به خاطر من می‌خوای که روی زمین بخوابی.
- من مشکلی با روی زمین خوابیدن ندارم خیلیم دوست دارم، تو نگران نباش.
- پس به خاطر منه!
- عه سلینا میگم دوست دارم.
- دیگه اصراری نکرد و روی تخت دراز کشید.
- منم یه بالش از توی کمد برداشتم و روی زمین دراز کشیدم.
- چند دقیقه بعد خوابم برد.

(آدریانوس)

طبق روال این چند روز، تو اتاق پریان ظاهر شدم. به داخل اتاق نگاهی انداختم، پریان داخل اتاق نبود.

با خودم فکر کردم شاید رفته پیش پدر و مادرش یا شاهدخت سلینا. چشمام و بستم و اتاق شاهدخت رو تصور کردم آخه بیشتر با اون وقت می‌گذروند.

چشمام و که باز کردم توی اتاق شاهدخت بودم اما اونجا هم نبود حتی خود شاهدختم نبود.

یعنی کجا رفته؟

این بار تو اتاق پدر و مادرش ظاهر شدم. فقط الینا توی اتاق بود. می‌دونستم به زودی زود می‌فهمه که اینجام. این زن باعث همه چی بود. مسبب چند سال دوریم از پریان. مسبب این همه درد کشیدنم. مسبب تنهاییم.

تو فکر همینا بودم که صدای عصبانی الینا من رو به خودش آورد:

- تو اینجا چیکار می‌کنی، چی می‌خواهی؟

کلافه دستی لای موهام بردم. پریان و پیدا نکرده بودم و از این حرصی بودم. همش تو این چند روز می‌ترسیدم الینا باز کاری کنه. باز من و از مو سیاهم دور کنه.

همش به طور نامرئی پیشش بودم. تا نکنه یه روز باز ببینم نیست.

کی می‌دونه من تو این سال‌ها چی کشیدم، از نبود دختری که از همون اول دل باخت‌اش بودم چی کشیدم.

آرزوم بود بزرگ شدنش و قد کشیدنش و ببینم ولی یه روز که رفتم که ببینمش، مو سیاهم دیگه نبود. چه عذابی کشیدم که مانلی و بقیه و به اون وضع انداختم. پریان نبود و من، غیر قابل کنترل شده بودم.

اون موقع به این فکر کردم که من بی اون چه کنم.

از یادآوری اون روز ابرو هام تو هم گره خورد. با خودم فکر کردم که آیا الینا هم تو این سال‌ها، اندازه‌ی من عذاب کشیده؟

بالآخره به حرف اومدم:

- پریان و پیدا نمی‌کنم، کجاست؟

اخمی کرد.

- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بیای تو قصرم و دخترم و ببینی!

پوزخندی زدم.

- من هر وقت دلم بخواد دیدن پریان میام!

اخمش بیشتر شد.

- اون دختر منه، یادت که نرفته؟

کلافه از ادامه‌ی این بحث گفتم:

- یه کلمه بگو، پریان کجاست؟

سرد نگاهم کرد.

- با سلینا بعد مدرسه رفتن یه جایی.

عصبی نگاهش کردم. یه حس بدی پیدا کرده بودم. نکنه.

نخواستم به این فکر کنم. فکرشم اذیتم می‌کرد.

- کجا؟

- نمی‌دونم.

شکم بیشتر شد. اصلاً این زن و باور نداشتم.

نگران شده بودم. یعنی پریان کجا بود؟

عصبی گفتم:

- باز یه نقشه کشیدی آره؟

- اینطور نیست. می‌دونی که دفعه قبلم پشیمون شدم باز تکرارش نمی‌کنم.

- پس بگو پریان کجاست؟

- من چه می‌دونم، لابد دخترونه رفتن بگردن!

پوفی کشیدم. واقعاً باید به این زن اعتماد می‌کردم؟

شاید بهتر بود خودم می‌رفتم دنبالش می‌گشتم!

چشمام و بستم که طی عل عرض کنم؛ ولی باید کجا می‌رفتم؟

شاید بهتر بود از کسی بپرسم؛ اما کی؟

(پریان)

- خوب سلینا، اینم دانشگاهی که توش درس می‌خوندم!

نگاهش به همه جا می‌چرخید.

- نمی‌دونم چی بگم.

در جوابش لبخندی زدم.

- بریم داخل.

وارد دانشگاه شدیم. نیم ساعتی اونجا گشتیم. تا اینکه بین دانشجویها نواز و دیدم.

از اونم دلخور بودم. وقتی هلن اون سیلی و بهم زد، هیچی نگفت.

چرا، چرا ازم دفاع نکرد مگه من دوستش نبودم؟

حتی دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم!

نمی‌خواستم من و ببینه؛ اما یهو چشمش بهم افتاد. طولی نکشید که با قدم‌های سریع به سمتم اومد.

تا بهم رسید محکم بغلم کرد.

- وای پریان خودتی، باورم نمیشده بالأخره برگشتی، می‌دونی چقد نگرانم شدم؟

بی‌حرکت سر جام ایستاده بودم. نگاهم توی چشمای پر تعجب سلینا گره خورد. بی‌چاره تعجب کرده بود.

نواز و از خودم جدا کردم.

- ممنون نواز، فقط یه سؤال! وقتی هلن بهم سیلی زد چرا نگران نشدی؟
اشک توی چشماش حلقه زد.

- عزیزم من فقط شوکه شده بودم، لطفاً الکی الکی بهم تهمت نزن.
اخمی کردم.

- چه تهمتی، لطفاً حرف بی‌خود نزن! من ازت ناراحتم جای عذر خواهیته.
توی چشمام زل زد. چشمای سبز زمردینش پر غم و دلخوری بود.

- مرسی دیگه پریان، یعنی باورم نمی‌کنی؟

راستش کم‌کم داشت باورم میشد.

- تو واقعاً با هلن موافق نبودی، پس چرا باهاش اومدی خونه‌ام؟

- برای اینکه جلوش و بگیرم، باور کن!

دیگه کاملاً باورم شده بود. با شرمندگی نگاهش کردم.

- ببخشید نواز، من معذرت می‌خوام.

اشک از چشم‌اش سرازیر شد.

- خیلی نگران شده بودم پریان!

منم بغض کردم. نواز و خیلی دوست داشتم، حتی بیشتر از هلن!

- خیلی عذر می‌خوام که نگران کردم!

اشک‌اش و پاک کرد.

- باشه؛ ولی تعریف کن! کجا بودی، اصلاً چرا رفته بودی، نکنه به خاطر اون روز رفتی.

بعد یهو نگاهش به سلینا افتاد.

- راستی این دختر خانم خوشگل رو معرفی نمی‌کنی؟

با لب‌خند به سلینا نگاهی انداختم.

- ایشون دوست عزیز منه، سلینا و اینکه خواهرزادمم هستش!

نواز با بهت گفت:

- خواهرزادت؟

سر تکون دادم.

- آره! راستش چیزهایی هست که تو نمیدونی، من خونوادم و پیدا کردم!

با بهت گفت:

- واقعاً؟

لبخند زدم.

- آره.

طولی نکشید که لبخند خوشحالی روی ل..*باش شکل گرفت.

- وای پریان، خیلی برات خوشحال شدم دختر!

بعد رو کرد سمت سلینا و گفت:

- از دیدن توام خیلی خوشحالم، دختر خانم خوشگل!

سلینا لبخندی زد و با خوش رویی جوابش رو داد:

- منم همینطور عزیزم، نواز بودی دیگه؟

لبخند نواز بزرگتر شد.

- آره عزیزم، من نوازم! توام سلینایی درسته؟

- آره!

نواز رو کرد به من و گفت:

- خدایی سلینا جون خیلی خوشگله‌ها.

سلینا جواب داد:

- نظر لطفه نواز جون.

- لطف نیست حقیقت، راستی شما چرا انقد هم سن به نظر می‌رسین.

جواب دادم:

- خواهرم ازم خیلی بزرگتره.

- آهان، بیاین بریم رو نیمکت بشینیم حرف بزنیم.

من و سلینا قبول کردیم و هر سه رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم. حس می‌کردم الان حال سلینا بهتر از چند ساعت پیشه.

نواز سر بحث و باز کرد:

- خب، بگو ببینم پریان، چطور خونوادت و پیدا کردی؟

قطعاً نمی‌تونستم حقیقت و بهش بگم.

- طی یه اتفاقاتی پیداشون کردم.

نمی‌خواستم بهش دروغ بگم، اون بهترین دوستم بود.

اونم این و فهمید؛ اما به روم نیاورد.

یک ساعتی رو نشستیم حرف زدیم. نواز و سلینا هم تو این یک ساعت حسابی صمیمی شدن.

بعد دیگه بلند شدیم که بریم.

همون لحظه یهو بدنم شروع به لرزیدن کرد. چنان می‌لرزیدم که باعث نگرانی نواز و سلینا شد.

چه بلایی سرم اومده بود؟

روی زمین افتادم. هم‌چنان می‌لرزیدم. صدای نگران نواز و سلینا کم‌کم داشت برام نامفهوم می‌شد.

حس می‌کردم شدت لرزشم داره کم و کمتر میشه. کم‌کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم... .

با عصبانیت به اتاق خیره شدم.

- نگو که کار تو بوده؟

اون که رو تخت نشسته بود با خونسردی بلند شد.

- آره دقیقاً!

با خشم نگاهش کردم.

- چرا این کار و کردی؟

- پیدات نکردم!

حس می‌کردم از عصبانیت سرخ شدم!

- مگه باید پیدام می‌کردی، لطفاً مسخره بازی در نیار! اصلاً چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

چهره‌ی خونسردش رنگ باخت.

- می‌خواستی برنگردی!

- لطفاً حرف بی‌خود نزن، به خاطر تو که برنگشتم!

حرفی نزد. یه کم پشیمون شدم. شاید بهتر بود که انقد باهاش تند حرف نمی‌زدم!

از اون دخترای مغروری نبودم که وقتی اشتباهم کنه، عذر نخواه.

- خيله خوب معذرت می‌خوام، تند رفتم!

سری تکون داد. چشماش می‌درخشید.

قدمی به سمتم برداشت.

- پریان من دوست دارم، از نگرانیه که اینجوری می‌کنم، نمی‌فهمی؟

با بهت نگاهش کردم. چی گفته بود!

واقعاً اون بود که این حرف و زده بود!

با حیرت به حرف اوادم:

- جدی میگی؟

بی هیچ تردیدی جواب داد:

- آره!

ازش چشم گرفتم. به اطرافم نگاه می‌چرخوندم. خجالت می‌کشیدم.

- ولی ما فقط چند روزه که باهم آشنا شدیم.

- واقعاً این اهمیتی داره، مهم اینه که دوست دارم!

سرم و پایین انداختم.

- ولی خونوادم....

- من فکر نمی‌کنم اونا مخالفتی کنن!

نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می‌کرد.

- پس تو خودت موافقی؟

با گیجی گفتم:

- موافق چی؟

- موافق ازدواج!

بهت زده نگاهش کردم.

- چی، ازدواج؟

- آره دیگه.

نمی‌دونستم چی بگم پس سکوت کردم.

قدم دیگه‌ای به سمت برداشت.

- سکوت رو می‌زارم به علامت موافقت، به زودی میام خواستگاریت!

بعد یهو از خواب پریدم. واقعاً الان باید خوشحال می‌بودم یا ناراحت؟

اما حسی باعث شد لبخند بزنم.

من، پریان، یه سفر هر چند کوتاه و پشت سر گذاشته بودم و از چندین خطر عبور کرده بودم تا اینکه به این نقطه از زندگیم رسیده بودم!

نوزده سال، نوزده سال بدون پدر و مادر و خواهر و برادر، بدون خویشاوند زندگی کرده بودم حالا بعد این همه سال خونواده و خویشاوند داشتم، قطعاً که خوشبخت بودم، قطعاً! اونم با وجود اون....

(پایان)

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نحس بازه‌های زمانی ۱۰ ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی است که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی است. اتفاقاتی که به چشم دیده، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از ۱۰ سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند. داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قصاصات زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونیای انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد. دلی در آستانه‌ی دلدادگی پری می‌شود و این‌بار مردی یا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است... چقدر سرزمین خوبی است... هیچ شیطانی نمی‌تواند نزدیکش شود... هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد... خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیروانا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان‌پزش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در داستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرمایه‌گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاوایی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واکاوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود. اینکه طمع، زیاده‌خواهی و جاه طلبی تا کجا می‌تواند در رشد میولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

درزمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری است که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صیوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir